اشک‌ها و خون‌ها

برگزیده جزء سوم دیوان

اثر: استاد خلیل‌الله خلیلی



اشک‌ها و خون‌ها

برگزیدهٔ جزء سوم دیوان

اثر: استاد خلیل‌الله خلیلی



رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران - اسلام آباد



شناس نامه این کتاب

نام کتاب : اشکها و خونها

نگارنده : استاد خلیل الله خلیلی

تدوین : صفی الله ثبات

بکوشش : ببرک لودی

چاپ و صحافی : چاپ خانه سید سنز ۴۰ - اردو بازار لاهور

ناشر : رایزنی فرهنگ سفارت جمهوری اسلامی ایران - اسلام آباد

تعداد : ۵۰۰۰ مجلد

قطع : ۲۰×۲۶ / ۸

کاغذ : آفسیت

صفحات : ۲۴۲

تاریخ نشر : ۱۵ مارچ ۱۹۸۵

بها : ۸۰ روپیه

هو

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

الحمد للہ رب العالمین ۙ الرحمٰن الرحیم ۙ

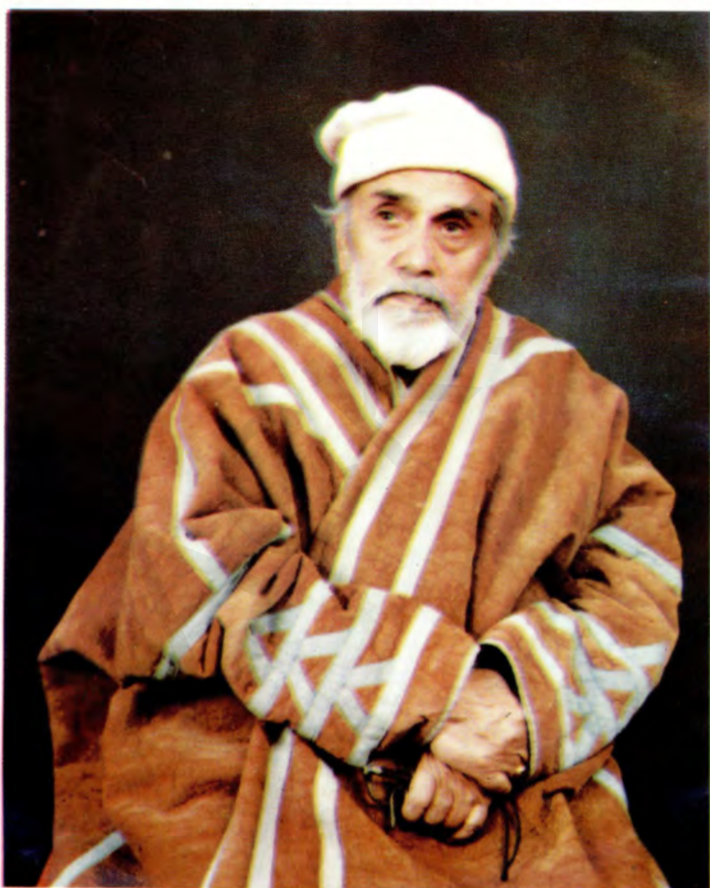
مالک یوم الدین ؕ ایاک نعبد

و ایاک نستعین ؕ اہدنا الصراط المستقیم ۙ

صراط الذین انعمت علیہم ۙ غیر المغضوب

علیہم ولا الضالین

خط کیخسرو خردوش ۱۳۶۲



استاد خلیل الله خلیلی

بسم الله الرحمن الرحیم

(فارسی سره)

بران بودم که گفتار پریشان شبهای آوارگیم را

یکسره بآتش سوزند و مشت خاکستر آنرا بباد های بامدادی

بسپارند تا بارامگاهٔ کشتگان بیگناهٔ سر زمین زیبای من ارمغان کنند

این دفتر پراگنده انداختنی است نه اندوختنی و سوختنی است نه آموختنی .

گذشت آن خجسته روزها که سخنان مرا زیبانگاران شهر کابل به هفت شیوه نگاشته چاپ کردند و کاروانسالاران دری سرای درکشورمن و در ایران گلزمین سخن آفرین با پیشگفتارها وپسین نوشتارها بانامه و چکامه‌ها آن مایهٔ ناچیزرا نگار جاودانی بخشودند . و چنانکه یاران هنر دوست وژرف نگر درلب دجله و کنار نیل گفتار ناهنجار مرا ستودند واز فرودین مغاک گمنامی بر برین ستیغ ناز و بلند آوازگی نشانیدند .

هر چه من بیشتر از چاپ این سخنان پریشان سر باز زدم یاران

کمتر شنیدند . چون دل مهربانان راخستن گناهی است بزرگ .

گزیده‌ئی از آنرا درین پراگنده برگها گرد آو ردم

سخن درین نو آیین نامه بیشتر از ایوان بمیدان رفته مرغ نواخوان هنر ازبوستان به سنگر شده .

نگارشگر خامه از هفتخوان رویین تن ستایش گر هفتاد خوان اشک و خون گردیده ازنیایش برو دوش کلهداران گردن افراز زرین کمر به آفرین برهنه پایان تهیدست آزادی خواه پرداخته .

درین خارستان اندوه بوی خون و باروت با نکهت نسرین و سمن در آمیخته داغ لاله جایش را بمادری داده که فرزند جوانش رابخون آغشته دیده .

این نامه فریاد نفرین برآدم کشان جهانست نفرین بردشمن آزادی و سر بلندی مردم گیتی است . گر یه بر مرگ داد و داوری . گر یه بر مرگ آشتی و

زیست باهمی است عریو زنجیر هزارن زندانی بیگناهست که هنگام شکنجه جان داده اند .

پیام ستمزدگانیست که آبهای شانرا بازهر آغشته اند زنان شانرا ازپستان آویخته و کودکان شان رابا تیر آتشین سوراخ سوراخ کرده اند .

این نامه پیام نفرین بآن کاخ پر شکوهست که بگزاف نامش رابنگاهٔ یگانگی مردم جهان نهاده اند و بیگمان بازیگاهٔ زور مندان و جای آزمون نیروی فریب‌کار انست .

این نالهٔ سوزناک روشنگر دو دلی و دو رویه‌گی فرماندهان گروه های خداشناس است که گوهر خدایی را از دست داده و دست زیر الاشه نشسته می بینند بیخدایان کیش آسمانی شانرا چگونه بازیچهٔ هوسهای ناپاک شان گردانیده اند .

دوست نیک نهادمن که پروردهٔ گلزار هنر است بران شد که این برگهارا چنانکه نگاشتهٔ انگشتان لرزان منست از پراگندگی رهایی بخشد .

درین تیره شبها که چشم رابینایی و زبانرا گویایی نمانده و اندیشه هر دم درلغزش است و خامه درلرزش . خوانندگان برلغز شهایم خواهند بخشید و این دیباچهٔ اشک و خون را پیام سوز دل خواهند شمرد نه نمونهٔ هنرزیبا .

خلیلی .



بسم الله الرحمن الرحیم

بمناسبت شب مولود فرخندهٔ سرور راستان و آزادی بخش جهان پیغمبر اسلام علیه الصلوة والسلام

انقلابی در زمین و آسمان آمد پدید
لرزشی در پیکر کون و مکان آمد پدید
پرده داران پرده افگندند از ایوان عرش
کز ازل بر عرش یزدان میهمان آمد پدید
بعد عمری در ضمیر مردهٔ نوع بشر
اضطراب و سوزش و شور و تکان آمد پدید
گفتگو ها در حریم ماه واختر شد بپا
کان نهفته راز اینک بر عیان آمد پدید
شاهدان چرخ افتادند در رنج از حسد
کان چراغ آسمان در خاکیان آمد پدید
زهره را انگشت بر تار طرب گردید خشک
کان نوای نوز مضراب زمان آمد پدید
بوسه باران کرد خاک مکه راخیل ملک
کز زمینش فخر ماه و آسمان آمد پدید
عشق ازخواب‌گران برداشت سر را چون شنید
شاهد بزم ازل دامنکشان آمد پدید
خیره شد گوهر بتاج شه چو دید انوار حق
در دل کهسار از شمع شبان آمد پدید
عقل حیران شد که از ویرانهٔ بیوه زنی
این درخشان آفتاب جاودان آمد پدید

بر هبل در کعبه زین هنگامه آتش در گرفت
پیکر عزی‌شرر بر گونهٔ آزر گرفت
از منات آن کهنه دعوای خدایی محو شد
جبهه سایی را بخاک بندگی از سر گرفت
آتش زردشت از تعظیم آن نام بزرگ
سرد گشت و مرد و جا در زیر خاکستر گرفت
زال دنیا سر کشانرا کرد از آغوش دور
آن یتیم بینوا تا دامن مادر گرفت
فقر را بر مسند آقایی گیتی نشاند
جام از جم آینه از دست اسکندر گرفت
آدمیت پایمال آدمی سالار بود
آدمی سالار را از تخت نخوت بر گرفت
آدمی را پایه بر تقوا و دانش بر نهاد
هر که در تقوا فزون تر پایه افزون تر گرفت
ای بسا سلطان جباری که تاجش را ز سر
بندهٔ مومن بدون تکیه بر لشکر گرفت
آدمیت مرده بود اما درین فرخنده شب
از طفیل مولدوی زندگی از سر گرفت

از بهار مولدوی آفتاب زندگی
در جهان جان و در جان جهان آمد پدید

آدمیت را بپا از اهل ایمان ساختند
زان برهنه پایها زان خاکساران ساختند
عشق را چون شمع در محراب جان افروختند
کعبهٔ دل را تجلیگاهٔ جانان ساختند
نیل را کردند منزلگاهٔ فرعونان عصر
طور را معراج آرای شبانان ساختند
دار را کردند زان مردان به گیتی سر بلند
خشک چوبی را بلند از تاج کیوان ساختند

من نمیگویم : به پشت ماه رایت کوفتند

من نمیگویم : ببام چرخ ایوان ساختند

من نمیگویم : که قلب ذره را بشگافتند

بهر انسان دشمن غارتگر جان ساختند

من نمیگویم : فضا را زیر حکم آورده اند

موجهای بی عنانرا تحت فرمان ساختند

لیک میگویم : بجرئت کان برهنه پای ها

در فروغ مشعل توفیق انسان ساختند

در چنین شب میر انسان ساز را قدوسیان

موکب از انوار حق در کوهٔ فاران ساختند

چار ده قرنست آن موکب بدوش ماه و سال

بر فراز دیدهٔ روشندلان آمد پدید

ای نسیم! امشب مگر از کوی جانان آمدی

مرحبا خوش آمدی فرخ تر از جان آمدی

از بهار گلزمین خوابگاهٔ مصطفی

از دیار آفتاب آفتابان آمدی

عاشقان کوی او را دست و پا بوسیده‌ی

دست افشان جلوه کردی پای کوبان آمدی

از تو بوی عشق می آید مگر وقت رحیل

راهٔ مجنونان سپردی از بیابان آمدی

از تو نور زندگی می تابد امشب گوییا

از بساط خلوت شب زنده داران آمدی

جلوه ها داری چو طاووس بهشتی دمبدم

از طواف گلشن سر سبز جانان آمدی

از زمینی کزدل هر ذره تابد آفتاب

از تجلیگاهٔ چندین ماهٔ تابان آمدی

از دیاری کزین هر خار آن دل می دمد

یعنی از اقلیم دل های عزیزان آمدی

کاروان در کاروان پروانه ها برد ورتست

ای مسافر نی که از ملک چراغان آمدی

آری امشب این نسیم روح بخش جان فزا

از طریق کشور افغانیان آمد پدید

دیده آنجا را که مرد و زن چراغان کرده اند

شمع روشن بر سر قبر شهیدان کرده اند

عاشقان مصطفی امشب بیاد مولدش

خاکرا از اشک خود آیینه بندان کرده اند

ما دران داغدار از جوش خوناب جگر

دره و دامان کشور را گلستان کرده اند

از سر و روی بخون غلطیدهٔ اطفال خویش

بهر این عید مبارک گل بدامان کرده اند

این برهنه پایها در نذر آیین وفا

با لب شمشیر عزم خویش اعلان کرده اند

عید میلاد محمد نور بخش زندگیست

حرمت این عید را آزاد مردان کرده اند

در دل تاریخ ما ثبت است تا فردای حشر

آنچه مردان مجاهد روز میدان کرده اند

آه کین آدمکشان ملحد حق نا شناس

آدمیت را بدست خویش ویران کرده اند

ازد دو دامند وحشی تر بچشم حق نگر

این تبه کاران که خود را نام انسان کرده اند

وای بر عصری که در پیشانی نوع بشر

لکه ها از فتنهٔ این وحشیان آمد پدید

ای خدا امشب حرم رایات حق افراشته

کعبه باری بس گران بر شانه اش برداشته

راز داران قدر بر دوش سیر کاروان

پرچم توحید از حکم قضا بگذاشته

رحم کن یارب که مومن از فراز مسندش
گم سوی پر تگاه' خود کشی برداشته
امت روشنضمیر حق شناس راه بین
دشمن مکار خود را میر شب پنداشته
و ای بر آنانکه صیاد فسونکار زمان
تخم غفلت بر ضمیر ساده' شان کاشته
بی خدایان را درین گرداب دهشت زا دریغ
در نجات کشتی خود تا خدا انگاشته
ای خدا نوری کرامت کن که بیند چشم وی
زهر گین شهدی که دشمن بهروی انباشته
آه از مومن که جوید نور از نار کسان
خود فروزان آفتابی در گریبان داشته
آفتاب عزت مومن بجز اسلام نیست
ای بدا مومن اگر اسلام را بگذاشته
خاین وصادق متاعش را به وی بنموده عرض
چشم می باید که گاه' امتحان آمد پدید
راه دشوار است و شب تاریک ودشمن در کمین
بر فضا افگنده سایه ابر های سهمگین
از لب جیحون بخون سر خست تاشط العرب
و ز در خیبر در آتش می تپد تا خانقین
مرگ می بارد سحاب از آسمانش جای آب
خون ببار آرد بجای لاله از خاکش زمین
دشمن اسلام در بیت المقدس روز و شب
گه زمستی پای کوبد گه فشاند آستین
کشوری غلطیده درخون چشم عبرت بین کجاست
تا بخواند داستان عبرتاً للناظرین
بر چمش را نصب کرده ملحد اندر مرز بلخ
بر فراز گنبد سبز امیر المومنین

از خلاف ماست بر پا رخنه در صف جهاد
و ز نفاق ماست پیدا لرزه در بنیاد دین

می نهد بر فرق ما امروز پای کبریا
آنکه می سودی بخاک آستان ما جبین

عرض ما آشفته حالان کیست تا گوید بشرح
بر در امید بخش رحمته للعالمین

آنکه از ذکر جمیل او سخن شد عنبرین
و آنکه درو صفش قلم گوهر فشان آمد پدید

اسلام آباد ناظم الدین رود
لیله ربیع المولود ۱۴۰۵
دسمبر ۱۹۸۴ع

****

بث الشکوی

ای نور خدا صبح کرم مطلع انوار　　در کشور ما خیمه فرو هشته شب تار
یک روزن امید دران نیست پدیدار　　هم قافله گم گشته و هم قافله سالار
هم یار جدا مانده درین شام و هم اغیار

خورشید بیاید به بلورینه دو اتش　　خضر آید و مملوء کند از آب حیاتش
طوبا قلم آرد بمن از شاخ نباتش　　جبریل ورق عرضه کند ازو جناتش
تامن بحضور تو کنم درد خود اظهار

ای مهد کرم ایکه کریم ابن کریمی　　تو مفخرت کعبه و رکنی و حطیمی
تو نازش این کاخ دلاویز قدیمی　　قندیل خدا برز بر عرش عظیمی
بگذار قدم بر سر ماییز تو یکبار

جز حضرت تو روی بدرگاه که آریم؟　　جان رابه تمنای که از شوق سپاریم
بگذار که این هدیه بپای توگذاریم　　ما ابر امیدیم بکهسار که باریم
ازمشهد دل سر زده این ابرگهر بار

هنگام مصاف است ولی هم نفسی‌نیست　　فریاد که در معرکه فریاد رسی نیست
دزد آمده درخانه وبیم عسسی نیست　　جز برهنه پایان تودر جنگ‌کسی نیست
بس کشته بخون خفته و کس نیست مدد گار

بس قرن پس از قرن که چون کوه ستادیم
بس شهر گشودیم و بسی قلعه گشادیم
ما مسند بیداد گران داده بباديم
بتخانه گرفتیم و به بت پای نهادیم
آتشکده شد خامش وز نار بزنهار

محمود چوشمشیر خدا کرد حمایل
وی کشتی اسلام رسانید بساحل
از دفتر آیین کهن زد خط باطل　　اودین خدا برد قبایل به قبایل
یلغار به بلغار* زد و تیغ به تا تار

---

* بلغار شهری درما و راءالنهر.

از نام تو غوری * شده همپایهٔ گردون (سوری) * زده از دولت توچتر (همایون)
از خنجر اکبر * شده بس معرکه گلگون از دشنهٔ (ایوب) * بعشق نوچکد خون
ای نام همایون تو زینت ده اعصار

زین فاجعهٔ شوم که برما بزمین رفت فریاد اسیران تو تا چرخ برین رفت
آرامگه شیر خدا بلخ گزین رفت ای صاحب دین گوش فرا دارکه دین رفت
در قلعه توحید نه در ماند و نه دیوار

غلطیده بخونیم چه عالی و چه دانی از حال دل است مظلوم تو دانی
وامانده درین حادثه الفاظ و معانی جانها بفدا ای تو که تو جان جهانی
هم جان جهانی تووهم شاه جهاندار

از ما بجهان ملت بیچاره تری نیست مظلوم تر از ملت افغان دگری نیست
صدشهر بخون تر شده کس‌را خبری‌نیست سوگند بنامت که چوما دربدری نیست
نی دار بجا مانده در انجا و نه دیار

برمسند اقبال کسانیکه نشستند پیمان تو وعهد خداوند شکستند
میثاق باهل ستم و کفر به بستند باغیر بمه بستند وزاحباب گسستند
از یار بریدند و به بستند با غیار

من حامل فریاد شهیدان و فدایم
من قاصد درد و الم ورنج و عنایم
من نالهٔ زنجیر اسیران جفایم
آواره و گمگشته نه انم بکجایم
ای ابرکرم بر سر آواره دمی بار

---

* غوری سلطان شهاب الدین فاتح هند .
* سوری ، شیر شاه افغان که همایون را شکست داد .
* اکبر . وزیر اکبر خان و ایوب سردار ایوب خان فاتح کابل ومیوند .

فریاد از گرمای بغداد و یاد وطن

نه همین خاروگل از صولت گرما سوزد
موج هم شعله صفت در دل دریا سوزد
همه دو داست و گداز است ولهیب است و شرار
بسکه این جاز ثری تا به ثریا سوزد
هم دل دجله زده آبله ازتاب تموز*
هم فرات از شرر آب * سراپا سوزد
سرو گوبی‌چوعها دیست که آتش زده اند
گلبن آن گنبد سبزی که زصدجا سوزد
گر بدر یا بتهی موم شود آهن سرد
درفضا گرفگنی صخرهٔ *صما سوزد
بلبل از شاخ دگر نغمهٔ شادی نکشد
بیم آنست که در سینه اش آوا سوزد
روز هابوی کبابست ازان گوشه بلند
جگر گرم غزالان که بصحرا سوزد
شاخ آهو شده در دشت فروزان ازدور
همچوآن شمع که اندرشب یلدا سوزد
نگشاید در میخانه دگر ساق شهر
که مبادا می و میخانه و مینا سوزد
بر زبان شعر و بلب خنده و در دیده امید
در جگر خون و بدل خارتمنا سوزد
لفظ سهلست اگر سوخت زگرمی این جا
مشکل این است که در حافظه معنی سوزد

---

* تموز و آب نام دو ماهٔ رومی از فصل تابستان .

* صخرهٔ صما سنگ سخت

شمع شد آب و دگر شاهد این بزم نماند
که بدورش پر پروانه شیدا سوزد

لعبت شهر براسش نگراید شبهاست
ترسدآن دامن زر تار شب آرا سوزد

روز از حجاه برون ناید و ترسد که نسیم
پای همچون گلش از بوسه بیجا سوزد

دجله از گرمی این شهر گریزد چون تیر
تا درین آتش جانسوز مبادا سوزد

گر چنین شعله فشا نست به گیتی خورشید
نه همین گوشه که سر تا سر دنیا سوزد

هم دران منبر چوبینه بیفتد آتش
هم صلیب از تف گرما به کلیسا سوزد
زا هدا روی بمحراب منه می ترسم

ریش و سجاده و دستار تو یک جا سوزد

****

یاد آن مرز که گر بر کمر کهسارش
فگند چنگ بجرأت پر عنقا سوزد
یاد آن کوه که از جبههٔ برف اندودش
مهر تا بوسه ستاند چه نفس ها سوزد
یاد آن لاله که در سینهٔ صحرا تا بان
چون چراغی ست که در خیمهٔ لیلا سوزد
یاد آن رود خروشان که زهجرش دل من
روز ها آب شود در دل شبها سوزد
وای ازان رفته عزیزان که چو یاد آرم شان
رگ رگ این دل شوریدهٔ شیدا سوزد
چون کهن سال چنارم که دران دشت خموش
بخود آتش زند و بیکس و تنها سوزد

بغداد ۱۳۵٤

در مرثیهٔ فرزندان وطن مه در سال ۱۳۵۵ بمصیبت بزرگ زلزله و سیلاب گرفتار شد ند

دگر که گوش دهد ؟ نالهٔ غریبانرا
فغان و نالهٔ آوارگان افغانرا
تو ای خدای جهان حکم کن بخازن خاک
که سر زنش کند آن کوهسار لرزان را
بسیل های خروشان خود بگو که دگر
خراب تر نکنند کلبهٔ فقیرانرا
بباد گوی که دیگر مسوز درین گلشن
با بر گوی که دیگر ببند با را نرا
بآفتاب بگو تا دگر نه بیند صبح
تن برهنه سیمین بر ان افغانرا

روا مدار که این اختران دگر بینند
بخاک و خون رخ دوشیزهٔ مسلمانرا
چراغ بیوه زنی را مکن خموش ای باد
تو چون خراب کنی هیکل (سلیمانرا)
چرا ز جور تو گرید یتیم آواره
تو ای سحاب که خندان کنی گلستانرا
بهر کجا که بها راست لاله آرد و گل
شگوفه زار کند دشت و کوه و دامانرا
قیامت است که آرد بهار تحفه بما
بجای لاله و گل داغ نوجوانانرا *
جز این ستمکده جای دگر نمی باشد
مگر مصیبت و قحط و بلا و حرمانرا
بهار آمد و از خون ما چراغان کرد
فضا و دره و کوه و صحرا و بستانرا
بکشور دگران علم و معرفت بخشند
که تا سپهر رسانند بام ایوانرا
به پشت ماه ز حکمت علم برافرازند
ز فرق چرخ ستانند تاج کیوانرا
سفینه های دگر رو بر آسمان بردند
شکسته کشتی ما تن سپرده طوفانرا
شب است و باد خروشان و بحر طوفانی
نهنگ ها ز دو سو تیز کرده دندانرا
برهنه ، گرسنه ، آواره ، بی سواد و فقیر
چگونه طی کند این راهرو بیابانرا
چه قرنهای فراوان که این گرامی خاک
پناه بود ز آفات بی پناهانرا
ز نسیه تا بکجا کار ما رسد به نظام
چه ارزشست درین چارسو گروگانرا

گر و شدیم و خوشیم و بفخر می گوئیم

خدا دراز کند عمر قرض خواهانرا

غرور و غیرت ملی و آبرو گیرند

برایگان ندهد کس بکس لب نانرا

مرا ز دهشت سیلاب نیست بیم و هراس

که عزم قوم کند بسته راهٔ طوفانرا

ز سیل جهل بنالم که داده است بباد

اساس دایمی این خجسته بنیانرا

ز سیل ظلم بنالم که ریشه کن بنمود

نهال بارور آرزوی افغانرا

بهر بهار که می کردم از گل و نسرین

چو باغ جنت پر دامن و گریبانرا

کنون نگر که بسیلاب اشک می شویم

طر از شعرو نگار کتاب و دیوانرا

بغداد ۱۳۵۵

* * * *

شهر آفتاب ها

این روزهای زود گذر همچو آب ها

مارا برند سوی عدم باشتاب ها

هر روز ابر تیره کند روی آسمان

ای جان فدای شهر من و آفتاب ها

هر گز کسی سوال مرا پاسخی نگفت

من ما ندم از زمانه و این لا جواب ها

دیگر مرا بجز دل من نیست رهنمون

من آینه گزیدم و یاران کتاب ها

از عقل نا امید شدم ای جنون بتاز

کان راه بود خم به خمش پیچ و تاب ها

ما بی حساب صرف گنه کرده ایم عمر

تاکس زما بحشر نگیرد حساب ها

شاید ز بعد مرگ حقیقت شود عیان

وین زندگی بود نظر ما بخواب ها

برباد بود کاخ شکوه ستمگران

لرزیده ایم ما زچه لرزان حباب ها

یک راستکار سر نزد از در ولی دریغ

ما منتظر که باز که آید زباب ها

دارد دو روی هر که بود در جهان ما

یک رو بسوی ما ودگر در حجاب ها

کس را مجال نیست که بیند بچشم حیف

آن شکلهای زشت بزیر نقاب ها

کو داوری که باز نماید بچشم خلق

کردار نا صواب کسان از صواب ها

الفاظ را بمعنی اصلی نمانده ربط

گر بنگری بغور درین فصل و باب ها

گو یند خلع اسلحه اما نموده اند

معمور شهر ها به نگاهی خراب ها

لافند از کرامت انسان و کشته اند

جمعی بزیر آتش و جمعی در آب ها

شمشیر تیز این دوسه کشور ستان دریغ

یکر وز کس ندید نهان در قراب ها

یکدم جدا ندید کس از جنگ و کشمکش

آن شاخها که بر شده سوی سحاب ها

ای ساده مردمی که توقع نموده اند

رقص کبوتران حرم از عقاب ها

سر ها بخاک خفت که تا چند بلهوس

گلگون کنند ساغر عیش از شراب ها

ای بس فقیر زار که شد کشته رایگان
بهر حصول مقصد عالیجناب ها
بس نوجوان ساده که در جنگ این و آن
جان عزیز داده بزیر رکاب ها
فرهنگ فتنه زای جهان می برد کنون
مارا کشان کشان بدیار سراب ها
ترسم نهند شعر مرا نام شعر خون
یاران خرده گیر من آن نکته یاب ها
اینک بپاس خاطر سحر آفرین شان
یک بیت سر کنم همه قندو گلاب ها

ای عارض تو طعنه زن ماهتاب ها
وی گیسوان سرکش تو مشک ناب ها

آلمان ۱۳۵۷

* * * *

تابوت آتشین

من بی وطن که دور ز آغوش مادرم
بنشسته ام بر آتش و در خون شناورم
برگم که تند باد فگنده بهر برم
گردم که حادثات نشانده بهر درم
خورشید نیزه دار فلک می برد فرود
هر صبحدم بدیدهٔ تو نیش خنجرم
از هر ستاره برق غضب می جهد برون
چون شامگاه چشم بیفتد براخترم
دریای بیکرانهٔ خونست موج زن
گلگون شفق که شام نماید برابرم
این کرهٔ رمادی سرگشتهٔ سیاه
آید بزیر پای چو سوزنده مجمرم

نی خاک جای می دهدم نی فلک پناه
نی مرگ می کشد زکرم تنگ در برم

خاکی که پروریده مرا دوستان کجاست
من خاک دیگران چکنم خاک بر سرم

تیریست آتشین که بهر نیزه شعاع
از ترکش کما نور خورشید می خورم

زین کهکشان سارتن صد هزار چشم
هر شب هزار نیش خورد زار پیکرم

این کاخهای سر زده بر سقف آسمان
کفر است اگر بخاک در دوست بشمرم

امواج (هدسنم) نبرد دل ز کف که من
دیوانهٔ نوازش دریای دیگرم

نیلاب * من کجاست که هر روز می‌گذشت
غوغا کنان ز پیش چو سیمینه اژدرم

تاریک گشت یکسره ایام زندگی
گر کس ز روز حرف زند نیست باورم

تا آشناست هر چه ازین پرده بشنوم
بیگانه است هر که درین صحنه بنگرم

دل همدمی ندید بدرد آشنا که من
در پیش وی نشسته گریبان خود درم

این عصر معبد زر وسیم است لیک من
نی طالب زرم که طلبگر بود زرم

شد روز ها که نیست نوازشگر ضمیر
گلبانگ آسمانی الله اکبرم

من راست می نگارم و این چپ نگار ها
خواهند آشنا بحروف مزورم

---

* هد سن ـ دریای در امریکا ـ نیلاب دریای نزدیک زادگاه شاعر در شمال کابل.

بر آشیان مرغ دلم چنگ زد عقاب
اینک بخون و اشک شده سرخ پر پرم
دیگر مرا زجام طرب بی نیاز کرد
زهری که روز گار فگنده بساغرم
هر لحظه زهر می خورم و زنده ام هنوز
زین تنگنا بکوی عدم ره چسان برم
فرخنده مادرم چو ز دنیا کشید رخت
بسپرد با غرور بدامان کشورم
کشور مرا به سینهٔ تنگش گرفت گرم
پرورد آنچنان که نه پرورد مادرم
لبخند آفتابش جان داد بر تنم
ابر گهر نثارش شد سایه بر سرم
با عشق بر فروخت نهان خانهٔ دلم
با اشک شست گرد غم از دیدهٔ ترم
از پر تو امید جلا داد خا طرم
وز صیقهٔ خدای بر آراست گوهرم
جز نقش سر بلندی و آزادی و وفا
با هیچ حرف هرزه نیالود دفترم
یاران کجاست ؟ کشور زیبای من دریغ
کاین نیمه جان بپای گرامیش بسپرم
چون کشته شمع سر بر واقش فرونهم
چون پر شکسته مرغ ببامش فراپرم
عصر مفاسد است کجا رخت خود کشم
دور مظالم است کجا بار خود برم
دیر وز بود چشم من و خاک کوی دوست
امروز اسیر قاصد و بال کبوترم
جان میدهم بمژده اگر آورد نسیم
مشتی غبار از سر بالین مادرم

فرخنده طالعی که صبا دسته های خار

آرد بمن ز خاک شهیدان کشورم

کانرا نهم بجای مژه روی چشم خویش

بالا بر فراز سر چو گرانمایه گوهرم

پیری رسید و جای گهر می چکد کنون

خونابهٔ سر شک ز کلک سخنورم

یک داغ به نگشته فلک آزمون کند

هر دم برنگ دیگر با داغ دیگرم

جای عنان نهاد بدستم عصا دریغ

تا من عصا زنان سفر مرگ بسپرم

تابوت آتشین شده در چشم من جهان

از هر جهت گرفته سراپا در اخگرم

گر مرده ام تپیدن بیجا برای چیست

ور زنده ام چگـونه بتابـوت اندرم

نیو جرسی

۱۳۵۹

آینه

بس روز ها که می نگرم کمتر آینه

تا موی خود سپید نه بینم در آینه

ترسم زهول دیدن من درهوا شود

گر همچو مرغ داشته باشد پر آینه

پیران زمن بروز جوانی چه دیده اند

کاینک کشد به پیری من کیفر آینه

از عیب خویش مردم این عصر غافلند

گویا کسی نمی نگرد دیگر آینه

هر روز عیب ما برخ ما کند عیان

گیریم اگر بقاب زر و گوهر آینه

هر چین بصورتت چوفتد نقش ذلتی است
بر روی خویش بنگر وکن داور آینه
تاریخ آینه است دران رفتگان نگر
تنها برای چهرهٔ خود منگر آینه
آینه سازد هر بود آینه شکن
هر روز نوکند بجهان دیگر آینه
آیینه خانه است در و بام این جهان
گر بنگری بدیدهٔ عبرت هر آینه
آینه است دردل هر ذره آشکار
تنها مبین به سینهٔ هر اختر آینه
هر قطره آینه است بدریای بیکران
هر سنگریزه را بزمین بشمر آینه
این دانه های اشک بدامان من سحر
گویی شکسته است بچشم تر آینه
نا آشنای معنی و جمع کتب چه سود
حیف است اگر تو بار کنی بر خر آینه
از یاد جلوهٔ که زخود رفته ام که دوش ؟
از نازمی فشرد مرا در بر آینه
بر جای نامه ازدل امیدوار خود
با خویش می برم بصف محشر آینه
ساقی ! بیار باده که آن کیمیای جان
سازد زعکس روی توام ساغر آینه
ترسم بیاد آن گل رنگین آرزو
بارنگ اشک خویش کنم احمر آینه
آلمان ۱۳۵۷

****

مکتب جنگ آموزان

من آن صیدم که می غلطد بخون در چنگ شهبازی
نه یارای فغان می بیند و نی راهٔ پروازی
شب است امانمی تابد ز چشم اخترش نوری
سحر امانمی آید زمرغ صبحش آوازی
شکسته چنگ را ماند بشر درعرصهٔ هستی
نه از دردش بود سوزی نه از عشقش بود سازی
سیاست پیشهٔ عصر است آهن خوی آهنگر
که جز کوبیدن آهن ندارد هیچ دم سازی
گهی زنجیر می تاید که سازد طوق آزادی
گهی میخی که تا بینا نماید دیدهٔ بازی
شگفتا زین دبستانی که سازد نسل آدم را
عقاب آدمی خواری پلنگ کینه پردازی
نخستین درس انسانست در دنیای ما دردا
بزیر پرچمی پا کوفتن باطبل نا سازی
سپس آموختن درس قتال و بستن و کشتن
شمردن خون صد انسان بیچاره بیک غازی
چه خیزد ازدبستانی که پیکار است آینش
جز آتش پیشه سرهنگی جز آتش کینه سر بازی
دبستا نها بنام جنگ بر پا گشته در گیتی
ولی ناید بنام صلح ازیک کشور آوازی
سرا سر گمشده در زندگی راهٔ نجات ما
چو بر هم خورده اوراق نه انجا می نه آغازی
بشر را رهنمائی می کند گمکشتهٔ جهلی
جهان راکتحذایی می نماید بندهٔ آزی
خوشا دنیای اهل دل که آنجا بود مردانش
همه یاران دل سوزی همه اخوان دمسازی

نه فرمانده ولی برفرق شان از مردمی تاجی

نه پیغمبر ولی در دست شان از مهر اعجازی

همه روحی همه رحمی همه‌جودی همه جانی

همه مهری همه ماهی همه نوری همه نازی

سخن بسیار شد زین پس عنان خامه راپیچم

شوم از طنز رو گردان و آویزم بطنازی

* * * *

دست آبله دار

ای خوش آنکس که بود آبله اش برکف دست

تکیه چون شیرزن زد بر هنر بازوی خویش

و ای ازان کس که بود آبله اش بر زانو

کسب رفعت کند ازخم شدن زانوی خویش

* * * *

سنبل گیرا

گل گل شده از می رخ زیبای که امشب ؟

آشفته شده سنبل گیرای که امشب

دیوانه دلم یک نفس آرام ندارد

تابوسه زند بر قد و بالای که امشب

بر بستر ناز است عیان چون سبد گل

اندام دل انگیز شب آرای که امشب

بام و در من صد چمن گل شد و نرگس

از نکهت گیسوی سمن سای که امشب

خیزد زلب جام همه مستی و شادی

تابوسه زده لعل گو ارای که امشب

تا صبح دل زار مرا بود سخن ها

با ماه و ستاره‌ز تمنای که امشب

بردیده مشتاق شده هر مژه سوزن

تا خار بر آرد زکف پای که امشب

صد سجدهٔ تسلیمم و صد جبههٔ امید
تا دیده بمانم بقدمهای که امشب

ای مرغ شباهنگ بیاهر دوبنالیم
تا خون چکد از گرمی آوای که امشب

****

اگرها و مگرها

یک حرف نخواندیم درین کهنه خبر ها
جز قصهٔ تکرار اگر ها و مگر ها

افراشته طاقیست جهان گشته دران نقش
با خون بشر بازی شمشیر و سپر ها

جز سردی ازین خلق بداندیش ندیدیم
قربان تو و لذت آن گرم نظر ها

مرگست متاعی که دران نیست نزاعی
از ارث پدرها که بماند به پسر ها

برق نگهٔ کیست شها باده درین دست ؟
کز مجمر هر لاله عیا نست شررها

ما را بکجا می کشد آخر بشب تار
گمگشته هدف ها و سرا سیمه سفر ها

آوازهٔ گلگشت که در شهر بلند است
کز نکهت گل موج زند را هگذرها

این مرغ شباهنگ ندانم زکجا خاست
کز نالهٔ وی خون چکد از چاک سحرها

از هر وزش باد تپد دل مگر امشب
آورده ز گلزار من زار خبر ها

جز زیر و زبر گشته خم گیسوی آن ماه

هرگز ننهم دل بدگر زیر و زبر ها

بالعل شکر خای تو پیوست که امروز

پر خوان سخن شعر من آمیخت شکر ها

آلمان ۱۳۵۷

****



بهار نیو جرسی

شاهان بی اورنگ

آمد بهار جانفزا با بوی ها یارنگ ها

با گریه ها با خنده ها با صلح ها با جنگ ها

آیینه می بارد سحاب خورشید می رقصد در آب

خواند فروغ ماهتاب در گوش گل آهنگ ها

گویی خمستا نست خاک کزوی براید سینه چاک

این لاله های تابناک هریک قدح در چنگ ها

هر قطره لرزد بر سمن چون دانه های اشک من

هر گل فروزد در چمن همچون شرار از سنگ ها

زین پس من و ساز سخن در خلوت سروو سمن

وان دیگران در انجمن سر گرم در نیرنگ ها

ای کاروان روز و شب اندک بران سوی عقب

تا من سرایم از طرب بس دلنشین آهنگ ها

بر فرق پیری پازنم صد طعنه بر دنیا زنم

جای قدح دریا زنم از بادهٔ گارنگ ها

کودک شوم بازی کنم مستی و طنازی کنم

از نو غزل سازی کنم با بانگ رود و چنگ ها

در پای کهسار وطن در ارغوان زار وطن

بوسم گل و خار وطن در ریگ ها در سنگ ها

برهم زنم چون کودکان این گوی های اختران

تا از شکستن های شان آید صدا فرسنگها

نی شام ماند نی سحر نی دود ماند نی شرر

نی این بشر نی خیر و شر نی از خطر ها زنگ ها

قندیل در محراب مرد تا قوس را سیلاب برد

شیخ کهن را خواب برد درباده ها و بنگ ها

نی خلوت شبهای وی نی سوز یارب های وی

یک باره شد دنیای وی بازیچهٔ الدنگ ها

بارید سنگ از آسمان نور حقیقت شد نهان

تا رخت بستند از جهان شاهان بی اورنگ ها



ثابت و سیار

یکدم ز حجاب آن گل رخسار بر آور

فریاد ز دیوانه و هشیار بر آور

این رامش و آرامش بیهوده بهم زن

از طاق فلک ثابت و سیار بر آور

آن عقدهٔ مرموز که دل نام نهادند

رسوا کن و از جعبهٔ اسرار بر آور

صد آرزوی گمشده ای باد سحر گه

از هر گرهٔ گیسوی دلدار بر آور

تا کی دل ما دستخوش وسوسه و شک

از باغ یقین سر زنش خار بر آور

یک مشت هژ بر افگن و یک آه جگر سوز

با این دو غرور از سر سرکار بر آور

صد غوطه بدریای ادب زن چو خلیلی

و آنگه سخن نغز گهر وار بر آور

معنی نا گفته

دوستان تنها نه من راهٔ وطن گم کرده ام
بیخودم چندانکه نام خویشتن گم کرده ام
بعد عمری جستجو دانستم آخر ای دریغ
کانچه پیدا در نهادم بود من گم کرده ام
نی رفیق همدمی نی رهشناس محرمی
مرغ بی بال و پرم راه چمن گم کرده ام
چون رسم در منزل تحقیق یاران چون رسم؟
منکه صد گنج یقین در وهم وظن گم کرده ام
یافتم آخر به تنهایی نهان از چشم غیر
آنچه را در پیشگاهٔ انجمن گم کرده ام
گرد باد آه پیچد روز و شب در سینه ام
تا براید یک نفس راه دهن گم کرده ام
از سخن داد مرابستان که تا پایان عمر
معنی نا گفتنی را در سخن گم کرده ام

* * * *

پیام به ملل متحد

که برد نامهٔ ما جانب بنگاهٔ امم ؟
نامهٔ ملت افغان که بخون گشته رقم
صدر آن محضر اسمای شهیدان وفا
ذیل آن دفتر اعلام قتیلان ستم
خون رگهای اسیران بودش جای مداد
کاک بریدهٔ طفلان بیودش جای قلم
حرف حرفش شده از خون یتیمان رنگین
سطر سطرش شده با اشک اسیران مدغم

قوم آزاد که در پای کهن تاریخش
سیلها آمده و رفته و پاشیده زهم
نامهٔ آبلهٔ پایان گر سنه کز فقر
پوست پوشیده به تن سنگ نهاده بشکم
بسکه بمبارد شده روز و شب این شهر و دیار
بسکه آلوده به سم گشته درین کشور یم
جای باران کرم مرگ فرو باردا بر
جای آب از جگر چشمه تراود همه سم
ای شما ایکه نمایندهٔ نوع بشرید
ای که هستید بظاهر همه در پهلوی هم
اندرین کاخ مجلل همه نقشست بسنگ
از مساوات و حقوق بشر و صلح اسم
گر مساوات همین است که مامی بینیم
نکند فرق با نسان چه وجودش چه عدم
اگر از غرب تنی چند بیفتد در بند
چه فغان ها که ازین کاخ نخیزد پی هم
لیک یک کشور آزاد چو غلطید بخون
کس ندیده است در ابروی کسی این جاخم
کس نپرسید که این ملت افغان زچه رو
جان سپارد بدم خنجر خونخوار ستم
(داس) تز ویر چرا ریشهٔ وی سازد قطع
(چکش) ظلم بفرقش زچه کوید هر دم
ملل خرد ازین در نشنیده جز (لا)
اهل قدرت نشنیده است ازان غیر (نعم)
حیف ازین کاخ که گردد چو یکی طبل تهی
از درون پوچ و برون کرده سرا پاش ورم
ای بزرگان که شما حامی صلحید و حقوق
بسوی کشور ما زنجه نمایید قدم

تا نه بینید دران مرز دلی را بی داغ
تا نه بینید یکی دیده در آنجا بی نم

دختران بینید بازو شده از شانه جدا
پسران بینید با تیغ ، زبان گشته قلم

قهرمان قومی با مرگ زده پنجه چو شیر
داده چون کوهٔ گران سینه بسیلاب عرم

بشنوید از سر هر بام صدای تکبیر
که ز هنگامهٔ شان گوش فلک گشته اصم

لشکر روس به بینید شب و روز بجنگ
تا کند طوق غلامی بگلو ها محکم

اینک از برهنه پایان بستوه آمده است
طرفه جنگی است که تاریخ نکردست رقم

جنگ اقوام ضعیف است به نیروی بزرگ
جنگ عدلست و ستم حملهٔ نور است و ظلم

جنگ مشت است وسنان حملهٔ توپ است وگهر
جنگ اعجاز خدا ییست به عفریت ستم

اندرین عصر که ره یا فته انسان بفلک
بر سر ماه بیفراخته از علم علم

چشم دارد که کند کلبهٔ همسایه خراب
آنکه افراخته در نیمهٔ دنیا پرچم

تا بود حق بشر ملعبهٔ قدرت ها
در این صحنه به بندید حریفان محکم

دین جدا ماند که در راهٔ بشر بود چراغ
مرد انصاف که درکار بشر بود حکم

پس ازین تعزیه گو ییم بمنشور ملل
بعد ازین مرثیه خوانیم بمیثاق امم

نیو جرسی

پیام بملت بزرگ ایران

از برادر به برادر

بـه پیشـگاهٔ تـو ای ملـت خجستـه سلام

ز ملتی که شده صبح روشنش چون شام

سلام کشور آتش گرفتهٔ محروم

سلام ملت در خون تپیدهٔ تا کام

سلام ملت افغان که می شود هر روز

بخون فجایع آن ثبت دفتر ایام

سلام ملت افغان که می رسد هر شب

فغان وی بفراز سپهر مینا فام

سلام ملت همدرد و همدل و هم کیش

شریک شادی و انباز محنت و آلام

دو شاخه ئی که بر آورده سر زیک گلشن

دو باز وی که بود متصل بیک اندام

دوتن ولیک بیک قبله روی دل کرده

دو صف ولیک بیک خانه بسته اند احرام

بیام خانه همسایهٔ چون فتد آتش

بحکم کیش و خرد خواب غفلت است حرام

کنون بخانهٔ ما شعله های آتش بین

که دود آن بفراز فلک نموده مقام

به موج های (هریرود) و (هیر مند) نگر

که سرخ گشته بخون ارا مل وا یتا م

به ابر های سیه بین که مرگ می بارد

بجای دانهٔ باران بهر درو هر بام

بمادران ستمدیده بین که می بینند

گلوی کودک شان زیر تیغ خون آشام

نگر بدختر در خون کشیدهٔ معصوم

که دست و پای زند روز و شب بحلقهٔ دام

بشهر شهر نگر جوی جوی خون شهید
بدشت دشت نگر پشته پشته از اجسام
ببین بسنگر مردان که درین هرسنگ
کنند سینه سپر پیش دشمن اسلام
مبین با آبله پایان شیر صولت ما
که از نبردند ارند یک نفس آرام
برهنه پای تهی دست رانگر که چسان
کند ستیز بآن قدرت گسسته لگام
چو کوه پایه فشارد قدم به معبر سیل
چو شرزه شیر به بند رهٔ عدوز کنام
بران سراست ابر قدرت خدا نشناس
که زیر پرچم وی خم شود جهان به تمام
چنان کند که زخد ستگران دیر و حرم
نماند آنکه ز دین خدای گیرد نام
زمین بماند و جمعیتی خدا نشناس
جهان بماند و مشتی سفیه کالانعام
بباد فتنه کند گل چراغ (شاهٔ چراغ)
بتوپ ظلم کند رخنه خوابگاهٔ امام
دگر بمشهد قدس رضا نیاید صبح
صدای غلغل توحید از منارهٔ جام
دگر ز (خواجهٔ انصار) نشنود حرفی
مقیم کعبهٔ دل (بایزید) در بسطام
دگر بملک (سنایی) کسی نجوید راه
دگر ز دفتر (سعدی) کسی نگیرد کام
دگر ز مطلع (تبریز بر نتابد (شمس)
دگر بقونیه از (مولوی) نماند نام
دگر بطاق دل آدمی نگیرد عشق
دگر فروغ حقیقت شود نهان بظلام

دگر بلند نگردد نوای آزادی

زمردمی که مسخر شوند چون دد ودام

دگر حریم حدود شرف شود پامال

عروق غیرت مرد از جهش کند آرام

دگر زنان نشناسند در نهایت امر

که این پسر ز کدام است و آن پسر ز کدام

ندا کنند که این کعبه چیست سنگ سیاه

صدا زنند که این کوفه چیست مشت عظام

خدای چیست بتی ساخته بدست بشر

که هست در خور تحقیر چون دگر اصنام

ندا کنند که احمد تنی است رفته بخاک

صدا زنند که زینب زنیست خفته بشام

ندا کنند که قرآن فسانه ایست دروغ

نه در نخست بود مستند نه در انجام

کنند خرمن و آتش زنند در مصحف

مهین کلام خدا ذوالجلال والاکرام

بدین فریب بشویند مغز انسان را

ز دجله تا لب جیحون ز مصر تا آسام

ببین و تیره کنند عقل آدمی تسخیر

بدین طریقه بفکر بشر نهند زمام

برند یکسره آثار باستانی تو

نه سر بماند و افسر نه جم بماند و جام

کفن بحیله ربایند از تن پرویز

کله بمکر ستانند از سر بهرام

گریه بر شهر قندهار و خرقهٔ مبارک پیغمبر اسلام (ص)

دلا تا چند زندان غم اندود جهان بینی
فریب زندگی را درنگاهٔ این و آن بینی
حروف چند مبهم را در اخبار قرون خوانی
نگاهی چند مهمل را بچشم اختران بینی
چراغ معبد دل رویخا موشی نهاد افسوس
تو بیهوده چراغ هرزه سوز آسمان بینی
دریغا آدمیت رفت و نقش آدمی باشد
تو این اشکال گوناگون کز انسان درجهان بینی
چنان معدوم شد و صف بشر کاندر زمان ما
نه از حوا حیا یابی نه از آدم نشان بینی
خرد از بس زمامش را بدست فتنه بسپرده
بجای عقل اینک فتنه انگیز زمان بینی
بحال دل بخون غلطم که در دنیای بیدردان
بپا و دست این مظلوم صدبندگران بینی
شگفتی هاست در گیتی که انسانش پدید آرد
ولی در دا که انسان را خود از صحنه نهان بینی
چو بینی خلوت زاهد گزینی کوی رندان را
ببوسی پای رهزن را چومیر کاروان بینی
ازین بازیگران دشمن آزادی مردم
چه بازی ها که هر دم در لباس دوستان بینی

---

* خرقه حضرت پیغمبر بر اساس اسناد معتبر به وسیله سلاطین عثمانی به ترکیه و از آنجا توسط امیر تیمور به بخارا و سپس بوسیله احمد شاه درانی پادشاه افغانستان به قند هار منتقل شد.

سخن ها شهد را ماند چو گاهی بر زبان آرند

بسا ز هراست بنهفته چو در زیر زبان بینی

فریبی بود پیمان ملل بستند و بشکستند

ازین پس کن تماشا تا در وغی صد چنان بینی

به بنگاهٔ ملل روشنگر مکرو ریا باشد

صف اندر صف علم های که چون رنگین کمان بینی

نگر بر قندهار نازنین ما که با چشمت

عروس شوق را در پنجهٔ اهر یمنان بینی

فضا از آه مظلومان چوابر قیر گون یابی

زمین از خون محرومان همه لاله ستان بینی

نماید چهرهٔ دیو عبوس مرگ هر ساعت

چو در شهر خراب ما کنون از هر کران بینی

بسا ما دو که جان داده میان آتش و آهن

بسا دختر که پرپر سوخته در آشیان بینی

بسا طفل گرسنه دوراز داسان مادرها

بجای نوک پستان نیش خنجر در دهان بینی

رگ خون شهید آنست کز قلب زمین جوشد

اگر در بوستانی شاخه های ار غوان بینی

صدای درد مند انست گر بانگی بگوش آید

سر شک بینوا یا نست گر آب روان بینی

سپاه کفر را بنگر که زیر پای تا پا کش

خجسته خرقهٔ پیغمبر آخر زمان بینی

بسلطان سریر طوس* گو تا کی درین کشور

گریبان محمد را بدست ملحدان بینی

به قبر شاعر لاهور ای باد صبا بگذر

بگو برخیز تا هنگامهٔ (لی خرقتان) بینی

سلطان سریر طوس حضرت امام رضاٴ علیه اسلام

مسلمان ! اینک آمد پرچم سرخ مسلمان کش

تو بیجا خویش را زین سیل آتش برکران بینی

بیا ای پاسبان کعبه قرآنرا تماشا کن

که ازدود ورق هایش ستون تا کهکشان بینی

زده پهلو با مواج خلیج اینک بصد نیرنگ

صبا در بحر احمر این سفاین را روان بینی

---

* شاعر لاهور علامه دکتور اقبال خرقه پیغمبر را در قندهار زیارت کرده و اشعاری دران باب دارد ـ «در کتاب مسافرش» .

* (لی خرقتان) اشاره است بحدیث حضرت پیغمبر اسلام که فرموده :

من دو خرقه دارم ، خرقهٔ جهاد و خرقه فقر

******

گَرْدم غربت

هر دم زند برگ رگ جان نیشتر مرا

آوارگی ازین چکند بیشتر مرا

این چرخ سفله خو که بهر در نشسته است

آخر نشاند همچو خودش در بدر مرا

در زیر سایبان فلک جای امن نیست

تا شب شود ببالش راحت بسر مرا

تا کی کشاندم برکاب سیاه خویش

این گربه چشم کجرو روبین سپر مرا

پیری رسید و هر نفس از ضربه های قلب

بیدار می کنند بزنگ خطر مرا

از مرگ پیشتر کندم آب همچو شمع

این قطره قطره خون که چکد از جگر مرا

ترسم که بارتن نتوانم بگور برد

گر زندگی گذارد ازین دیر تر مرا

تاعیب های وی نکشم پیش چشم خلق
بنمود روزگار چنین کور وکر مرا
شادم ز گوش خویش که اینک نموده است
از حرف های زشت کسان بی خبر مرا
چشمم چه گفته بود بگوش ستاره دوش
کز چشمکش کنون ندهد درد سر مرا
دانم به هیچ مرحله درمان پذیر نیست
آن تیر ها که گشته بدل کارگر مرا
مشکل که درد و سوز دلم را کند بیان
بر جای نامه تا نبرد نامه بر مرا
یاران ! مرا برید در انجا که آفتاب
از مهربوسه ها زده بر چشم و سر مرا
آنجا که کوهسار فلک سای شامخش
پرورده همچو جان گرامی ببر مرا
در پر تو چراغ فرو زنده اخترش
شبها بکوی عشق شده راهبر مرا
با زنده ابر ها و در خشنده برقها
هم خنده آفرین شده هم نوحه گر مرا
سرچون حجر بپایه قدرش نهاده ام
هر چند دور می فگند چون حجر مرا
آخر مرا فلک بشکر خنده می کشد
زین سان که داده تن به بلای (شکر) مرا
غم بود و رنج و محنت و زندان و اشک و خون
هر تحفه ئی که داد جهان زین سفر مرا
بردند و سوختند و بد شمن فروختند
گنجینه‌ئی که بود زلعل و گهر مرا
یعنی کتابخانهٔ ارزندهٔ نفیس
تذکار جاودانی اهل نظر مرا

هر صفحه اش بیانگر بنهفته

از قرن های گمشده‌ئی بی شمر مرا

زین پس نیم به صحبت مردم نیاز مند

اشک است وآه مونس شام و سحر مرا

نازم به خشکی لب و مژگان تر که کرد

آزاد از تعلق هر خشک و تر مرا

شاکر زا یزدم که به لطفش نیو فتاد

بر آستان دشمن میهن نظر مرا

من دامن خدای ندادم ز دست خویش

عمری بدر چو حلقه نشانید اگر مرا

ممنون طالعم که نه پیوست هیچ گاه

باخاینان ملک بیک رهگذر مرا

با پادزهر شعر دریغست گفتنم

آزرده کرد گژدم غربت جگر مرا (۱)

(۱) این مصراع از حکیم ناصر خسرو است



به پیشگاه وطن

داند خدا که بعد خدا می پر ستمت

هان ای وطن مپرس چرامی پرستمت

ذرات هستیم زتو بگرفته است جان

چون بر تری ز جان همه جامی پرستمت

در نیمه شب که باز کند آسمان درش

با صد هزار دست دعامی پرستمت

چون پر شکسته مرغ که از آشیان جداست

اینک ز آشیانه جدا می پرستمت

پیری نمود قامتم از بار درد خم

زاری کنان بقد دو تا می پرستمت

از شوق کوچه های گل آلود تنگ تو
در شهر شاخزن بسماسی پرستمت
از یاد رود های کف آلود نعره زن
دیوانه ام بشور و صدا می پرستمت
از یاد آن فضای فروزان نور بار
در زیر این گرفته فضا می پرستمت
از یاد مرغهائی فلکتاز در هوا
با مرغ آرزو بهوا می پرسمت
از یاد آن چنار کهن سال سبز پوش
در پیش برگ برگ جدا می پرستمت
چون بوی گل بیاد تو ام می برد بباغ
با لرزش نسیم صبا می پرستمت
هر جا که مطربی کند از شوق نغمه سر
در پرده پرده ساز و نوامی پرستمت
بعد مکان اثر نکند در دیار عشق
ای دور از نظر یکجا می پرستمت
با آنهمه مصیبت و زندان که دیده ام
با گونه گونه جور و جفامی پرستمت
ثروت مدار شهرا سزا وار ذکر نیست
از بهر آن یتیم گدا می پرستمت
ارباب جاه در خور تعظیم نیستند
از یاد قوم برهنه پا می پر ستمت
از یاد کشتگان بخون غرق گشته ات
در خون و اشک کرده شنامی پرستمت
از یاد آنکه بر لب شمشیر آبدار
صد بوسه داده روز و غامی پرستمت
از یاد سنگری که سر افراز مردمان
با خون خویش کرده بنا می پر ستمت

در تنگنای زندگی وخو ابگاه قبر

در عالم فنا و بقا می پرستمت

هم با صریر خامه و هم باز بان دل

هم آشکار هم بخفا می پرستمت



در وصف گلدانی مصنوع روستای استالف

که دانشمند گرامی دوکتور هاشم صحرائی ارمغان آورده

از کجا آمده ئی ای گلدان — که مرا عاشق و شیدا کردی

از کجا خاک ترا بیخته اند — که چو سرمه بنظر جا کر دی

آبت از چشمه جانست مگر — که زهر قطره ام ! حیا کردی

چه فسونست که بی برگ گلی — خانه ام پر گل بویا کردی

بسته انگشت که؟ این نقش ظریف — که گره ازدل من وا کردی

دست اندیشهٔ من بگرفتی — راه پیما بکجا ها کردی

بر دیم باز به گلزار وطن — چشم از اشک چو دریا کردی

کابل غرقه بخون را دیدم — این چه حشر است که برپا کردی

یا تو استالف زیبا رفتم — اندر انجا که تو مأوا کردی

نه تو گلدان که تو چون جان منی

تحفهٔ کشور ویران منی

* * * *

روز اول سال نو میلادی ۱۹۸۲ ء

آفتاب ! !

دیگر مزن بدیدهٔ من خنجر آفتاب !

سر بر مکن زدامن شب دیگر آفتاب

هر صبحگاه می شکنی صد هزار جام

در بزم آسمان ز کف اختر آفتاب

بس جامها که می شکنی تا کنی درست

بهر بساط خویش یکی ساغر آفتاب

یک چشم بیش نی و بود هر مژه ترا
خونریز نیزه ها همگان از زر آفتاب

خار است خار، خار مزار ستمکشان
این تاج زر که روز نهی بر سر آفتاب

جز اشک و خون خلق چه بینی بروی خاک
ای تک سوار کجرو ای اعور آفتاب

همخانهٔ سیحی و والا تر از سپهر
ای کرده جا بکشور پیغمبر آفتاب

پیغمبر بزرگ بود رحمت خدای
دارد دلش هزار ز تو بهتر آفتاب

همسایه خو پذیر ز همسایه بوده است
پذرفته ئی چه خوی ز پیغمبر آفتاب

دیر و حرم دو مظهر انوار ایزدیست
از هر دو نور حق شده روشنگر آفتاب

تا قوس جای نغمهٔ حق توجه سر کند
بیند چو نی خدا بسر منبر آفتاب

سال تو است و جشن بزرگست و روز تو
بندی تو نیز بر سرو تن زیور آفتاب

بر کاخ شاه تابی و بر کابهٔ فقیر
یک سان کنی نگاه بخیر و شر آفتاب

در شهر های ما همه خون آوری و اشک
این جا هزار گونه زرو گوهر آفتاب

ماتمسراست دشت و در و کو هسار ما
هرگز متاب آنطرف خیبر آفتاب

این جا نشاط بینی و شادی و خرمی
آنجا فغان و ناله و چشم تر آفتاب

آنجا که برفها شده گگون بخون خلق
دامن بچین مباد شوی احمر آفتاب

از پرتو تو نغخهٔ باروت پر دمد
آنجا چو سرزنی تو بهر سنگر آفتاب
بینی هزار گرسنه کودک سپرده جان
زارو برهنه در بغل مادر آفتاب
بینی هزار پیکر بیمار و نا توان
نی جامه و نه نان و نه در مانگر آفتاب
بینی به بلخ ، دود و شرر تا بآسمان
یک بار سر بنه به در حیدر آفتاب
بینی ببامیان که ز خون مبارزان
گردیده سرخ تا فلک اخضر آفتاب
بینی هرات را که شده مهد معرفت
قصاب گه ملحد طغیانگر آفتاب
در پنجشیر خانهٔ شیران چو بگذری
بینی به سنگ سنگ بپا محشر آفتاب
در غزنه گوش نه ! که سنائی کند بیان
شرح جهاد مرد و زن و دختر آفتاب
آمو بموج موج کند مویه روز و شب
یک بار چشم باز کن آن سوتر آفتاب
بر مرو پایتخت خراسان چو بگذری
خون گریه کن بمرثیهٔ سنجر آفتاب
شکر لبان شهر سمرقند را نگر
حنظل خورند در بدل شکر آفتاب
در چشم ما ستاره شده جرقه های نار
وین آسمان چو مجمرو تواخگر آفتاب
دستی کجاست تا که ز زنجیر کهکشان
پیچاندت بگردن و پا و سر آفتاب
از چرخ کش کشان بکشندت بروی خاک
تا قدرت خدای کنی باور آفتاب

ایزد وروی داد بسازد جهان تو
آید بجای تو بجهان دیگر آفتاب
زین قطره های اشک بسازد ستاره‌گان
روشن تر از فروغ تو واختر آفتاب
از دود آه خلق فرازد سپهر نو
صد بار از مدار تو والا تر آفتاب
از ذره آفتاب کند و ز شگوفه ماه
و ز نور پاک بزم و می و ساغر آفتاب
بینی که آن زمان شده از فر ایزدی
فرماندهٔ فساد و ستم چاکر آفتاب
مور ضعیف را نکند پایمال ظلم
عفریت عدل سوز ستم گستر آفتاب
با داس انتقام شده پیکرش جدا
با پتک عدل خورده بسش بر سر آفتاب
آن سرخ پرچم از سر ایوان شده نگون
وان قصر جور گشته چو خاکستر آفتاب
بینی که محو گشته دران روز از جهان
خونخوارهٔ دو روی خیانت گر آفتاب
بینی که باز دشمن آزادی ملل
پامال گشته زیر پی لشکر آفتاب
بینی که انتقام خدا حلقه بسته است
چون اژدها بگردن افسونگر آفتاب
بینی خجسته رایت آزادی بشر
بر پای گشته باز ببوم و بر آفتاب



دود پیچان

برگ نا چیزم که رانده چرخم از گلشن برون
دود پیچانم که بنموده سر از روزن برون

از ازل با خار های کشورم دل آشناست
کی مسیحش می توان کردن بصد سوزن برون
من به پیری گشتم از دیدار یاران بی نصیب
همچو آن شمعی که سازندش دم مردن برون
خاتم کلک سلیمانی که دارد نقش حق
ای خدا کی می شود ز انگشت اهریمن برون
گر قلم شد ناتوان شور جنونم زند، باد
می کنم فریاد حق از چاک پیراهن برون
از بن هر سنگ با خون شهادت سرزند
شاخهٔ نوری که شد از وادی ایمن برون
در حریم اهل غیرت نقش پای غیر نیست
دوست هم دخلی ندارد چون شود دشمن برون
دین و آزادیست در ذرات خون ما نهان
ما و این پیمان ما تا جان شود از تن برون
گر غلامی طوق الماس‌است بند بندگیست
بشکنش در زیر پا چون کردی از گردن برون
زنده باد آن کوهسار سر بلند چرخ سای
کاید از دامان آن مردان شیر افگن برون
در سپاس جنگجوی پا برهنه تابحشر
میکند تاریخ ما فریاد صد احسن برون
سنگر عشقست آنجا نیست میدان نفاق
از لب عاشق نیاید حرف تو و من برون
مرگ خاموشم نسازد در لحد دور از وطن
باید از هر ذره خاکم تا ابد شیون برون

بیاد غزل شیوای دکتور هاشم صحرائی

استخوانم سوخت جانا آشیانم درگرفت

باز امشب دوستان کشور بیاد آمد مرا
سوختم آن خاک جان پرور بیاد آمد مرا

شام دیدم مرغکی بر گلبنی خفته بناز
آشیان مهربان مادر بیاد • آمد مرا
دردل این آسمان نیلگون نقره کار
نیم شب آن ماه و آن اختر بیاد آمد مرا
شب دلم در آتش غمها بحسرت می تپید
نالش اسپند بر مجمر بیاد آمد مرا
از چه خاموشی بنال ای مرغ شب یکدم بنال!
کز فغانت حالت دیگر بیاد آمد مرا
عشق گلزار وطن در سینهٔ پر داغ من
دردل امواج خون گوهر بیاد آمد مرا
بر سر قبر جوانان مشعلی دیدم ز دور
هر کجا از لالهٔ احمر بیاد آمد مرا
از کجا می آیی ای باران که از هر قطره ات
کابل و اشک زن و دختر بیاد آمد مرا
پر فر از ابر شاهینی بچرخ افتاده بود
بسته در زنجیر بال و پر بیاد آمد مرا
بر سر مژگان آن مادر چو دیدم لخت خون
بر رگ دل کاوش نشتر بیاد آمد مرا
در نگاهٔ کودک آواره خواندم نقش مرگ
نعره های توپ ویرا نگر بیاد آمد مرا
سینهٔ گرم کبوتر دیدم و چنگال باز
دشمن خونخوارهٔ کافر بیاد آمد مرا
سوخت سر تا پای من هر دم چو در کنج قفس
کشور آزاد در خون تر بیاد آمد مرا
جای آن میراث جاویدان اعصار و قرون
آه اینک مشت خاکستر بیاد آمد مرا
بی وطن بی خان ومان محروم از دارو دیار
دهشت هنگامهٔ محشر بیاد آمد مرا

پا برهنه دست خالی دل پر از نیروی حق

ملت سر باز جنگاور بیاد آمد مرا

از زمین فریاد اطفال اسیر بیگناه

ز آسمان با ریدن اخگر بیاد آمد مرا

پرچم حق و عدالت را چو دیدم واژگون

دولت وحشی غارتگر بیاد آمد مرا

قول یاری هر که زین غدار افسونگر شنید

قصهٔ سردار خوشباور بیاد آمد مرا

چون توانگر را بقصرش دوش دیدم مست خواب

حالت مجروح در سنگر بیاد آمد مرا

کرم شبتابی درخشید و پس از یک لمحه مرد

گردش گردون بازیگر بیاد آمد مرا

بر سر مرغ سلیمان نیمه شاخی بیش نیست

آنچه از سلطانی وافسر بیاد آمد مرا

گر نباشد شمع وحدت ره بمنزل کی بریم

اختلاف قوم بر منبر بیاد آمد مرا

* * * *

گل جدایی

دگر بباغ جهان بوی آشنایی نیست

شمیم عیش بجز در گل جدایی نیست

انیس من بچمن نالهٔ شباهنگست

مرا به بلبل این باغ همنوائی نیست

قسم بسایهٔ نخل جوان تو ای سرو

که چتر شاه بهٔ از دلق بینوایی نیست

هزار زخم ، قضا آفریده است ولی

به هیچ باب سراغی زمومیایی نیست

بتار گیسوی دلدار بسته ام دل و جان
که هیچ رشته بآن ساز دلربایی نیست

چراغ عقل بمن داد پیر روشن بین
ولی چه سود دران برق روشنایی نیست

نیاز خویش به پیر مغان ببر نه به شیخ
که عزتست از و خواستن ، گدایی نیست

بدا بخواجه که پایش رسیده بر لب گور
هنوز وردلبش جز غم کماهی نیست

بدست و پای وی افتاده لرزه لیک از آز
کسی چو وی بجهان مرد دست و پایی نیست

بقول دشمن مکار اعتماد مکن
که در طریقت وی غیر بی وفایی نیست

زعقربی که گره بسته زهر در نیشش
به هیچ وجه امید گره گشایی نیست

بنای کار جهان از ازل نهاد چنین
چه خون خورم بمن این کار ابتدایی نیست

جهانخدای اگر خود علاج ما نکند
نجات کشتی ما کار ناخدایی نیست

فدای همت قومی که صد هزار شهید
بهدیه داده و محتاج رهنمایی نیست

کلاه دار نداند که زیر چتر حباب
به پیش باد قضا فر کبریایی نیست

درون سرا چه در بسته کدورت خیز
رهی که یک نفس از خویشتن برایی نیست

وجب وجب شده خاک گرامیم پامال
به میهنم همه جز جورو بیخدایی نیست

کنون چه چاره که بر روی آن زمین خدای
برای عرض دعا جای جبهه سایی نیست

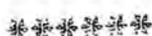
زمانه هر چه بمن داده بود باز گرفت
خوشم که از کرمش چهره کهربائی نیست
مرا که پیک اجل ایستاده بردم در
دگر حدیث امل غیرژاژخائی نیست.
زهی بمعبد دل کز ریا ندارد بوی
هزار شکر که این کابه بوریائی نیست
نو اگر چمن از ناله ام بر شک افتاد
که نزد اهل سخن جای خود ستائی نیست
۱۲ اگست ۱۹۸۳ء

* * * *

لامیته العمر

بخت زبونی گرفت و عمر شد ارذل
محمل تن میل کرد جانب اسفل
یک سره شد از دو گوش قدرت ادراک
تاش نگوئی سه بار گفتهٔ اول
چشم چنان خیره شد که فرق نداند
بین سپید و سیاه و ادهم و ارجل
بسکه سرم رعشه دار گشته دو بینم
صورت هر نقش را چو دیدهٔ احول
صورت هر نقش می جهد زنگا هم
لمحه به لمحه بسان دانهٔ حرمل
گر سر من درد می کند یدم صبح
شام بمالم بپای سودهٔ سندل
حافظه .آن پاسدار عهد گذشته
باب کهن گنجرا نموده مقفل
کاسنی تلخ را خورم بلذت حلوا
طعم عسل را کنم شبیه به حنظل

هست گریزان ز من معانی روشن
همچو فروزان شهاب در شب الیل*
خامه فرو مانده از فنان چو مریضی
کش به گلو بسته راه ، عقدهٔ دمل



وزن زیادم شده چنانکه ز غفلت مفتعلن را کنم قیاس به افعل
لفظ بهم می خورد چو برگ ز صر صر قافیه گم می شود چو قطره به جدول*
از نگهٔ طبع نکته بین د قیقم نکته نهان می شود چو صید به جنگل
گاه چنان میشوم که فرق ندانم چامهٔ سعدیست یا چکامهٔ دعبل*
گاه گمان می برم به شعر معزی گفتهٔ مدحت سرای می زده اخطل*
گاه نماید چو کوه پیش نگاهم کو چک حرف بسان دانهٔ خردل
در عوض ماه عید ، روزه نگارم ماه رجب بشمرم جمادی اول
گر بخطا عکس خود در آینه بینم ترس خورم زان مهیب منظر وهیکل
خم شوم و گویمش سلام و تحیت جویم از احوال وی مفصل و مجمل
پرسمش ای آشنا بگو که کجا من ؟ روی ترا دیده ام بدفعهٔ اول
مسخره گشتم بچشم دختر و فرزند بسکه ز من بشنوند هرزه و مهمل
مرغ هوسها پریده از لب بامم ناله کنان سر نهاده درد من و تل
محنت آوارگی و رنج غریبی بر سر آتش مرا نشانده مسلسل
سلسله بر سلسله نهاده بپایم حلقه بحلقه فشرده بند به مفصل
عرصهٔ گیتی شده چو تنگ سرایی کش نتوان یافت راه مخرج و مدخل
بار حوادث که مانده چرخ بدوشم برده مرا تا گلو فرود بدلدل
گر تهش آغاز می کنم زندم مشت تا که فرو تر روم بجانب اسفل

---

*الیل - شب سیاه دراز
*جدول - نهر - دعبل نام شاعر خاندان نبوت -
اخطل - شاعر میخوارهٔ عصر اموی

حل شده راز نهان چرخ بحکمت   راز نهان بشر دریغ نشد حل
زنگ غم از لوح سینه پاک نگردد   گر زندش قرص مهر و ماه به صیقل
هیکل دل گشته عرش دیو رعونت   آه سلیمان که رخت بسته ز هیکل
برق اجابت دمیده از دل شبها   من بشکر خواب برده سرته کمپل
نور ازل جلوه گر ز چشمهٔ خاور   خشک لبان، من نشسته بر لب منهل

قله برین است و من نشسته بر آنم
گوش بفر ماندهٔ سقوط یا سفل

ورژینیا ۲۷ آگست ۱۹۸۳ء

*****

نقش آدمیت و گریه بر خود

نماز شام غریبان شدیم نوحه سرای
من و شکسته دل درد مند جا نفر سای
تپیده من بز مین چون گزیده ما ر ز درد
دلم نشسته ببالین چو مرد مار افسای
گزیده مار نه یک بند من که چندین بند
شکسته چرخ نه یک جای من که چندین جای
سیاه خانهٔ ماتمسرای تن را نیست
کسی بغیر دلم راز دار و خانه خدای
سپیده سر زد و چشم ستاره یار مرا
یکی نبود مگر اشک من فسانه سرای
فسانه ها که همه نغمه بود و خواب انگیز
کنون شده همه پیکر گداز و آتشزای
بروزگار کس اشک فسانه گوی ندید
بغیر چشم من آن راه بین راهنمای
خدا گواه بود من شنیده ام صد بار
ز اشک خویشتن افسانه ها بصد آوای

فسانه ها نه ز تلخی گردش ایام
نه زین مصیبت غم آفرین درد افزای
نه از زوال فلان تاجدار باج ستان
نه از شکوهٔ فلان قلعه گیر شهر گشای
گذشته باز نگردد اگر چه یادش را
فسانه ساز شود حکمت گذشته گرای
فسانه ها همه زین یار گمشده که چه شد
چگونه آمد و شد آخر سخن بکجای
فسانه از (من) امانه آن (منی) که کنون
ستاده است باین شکل نزد من برپای
بل آن (منی) که بود جوهر حقیقت من
که در زمین خد ایست جانشین خدای
بل آن (منی) که ستودش با حسن تقویم
خدای پاک « درون پرور برون آرای »
بشر بنای خدا بود لیک صد افسوس
کزین بنا نبود غیر چند نقش بجای
بروی سردر آن نقش (ظلم) باخط خون
پلید پیکر و آتش نهادو دندان خای
دگر کنارهٔ آن نقش مرغ (آزادی)
که بسته اند بزنجیر آهنش پرو پای
دران کرانه مثالی (ز عدل) کز اول
نشسته است بحسرت چو ما در ناز ای
نهان به پرده یکی نقش از فرشتهٔ (صلح)
که قرنها شد و یکدم نگشت پرده گشای
دران کناره ز طاووس (عشق) دیدم نقش
خجسته مرغ فلک سیر بوستان آرای
دلش شکسته بکنج قفس غنوده ز غم
فگنده دست هوس پرپرش به چندین جای

کناره تر ز همه نقش (آدمیت) بین
بروی بستر خواری فتاده همچو گدای
زبان بریده دهانش دریده پشتش خم
تنش عایل و دلش ریش و دیده خون آلای
یکی به کله لرزان وی زده با پتک
یکی بسینه تبداروی زده تیپای
درین بنای نگارین چه نقشهاست پدید
زد امت آوروآ موزگار و عبرت زای
بسان موج به پیو ستنیم و بگسستن
درین دیار فنا تا شدیم ره پیمای
گسستن است و گسستن زهرچه پیوسیتم
که این شکسته بنا از گسستن است بپای
کنون که بانگ درا نیست در دل این دشت
بگوش جان بشنو نعره برای! برای!

۲ سنبله ۱۳۶۱

* * * *

درر ثای یار گرامی استاد دانشمند دکتور ریاضی سخنور صاحبدل نکته دان دقیقه یاب محمد انس که درسال ۱۳۶۰ آفتا بی معادل با سال ۱۴۰۲ هجری قمری در ماتمکده کابل در روز گاری که پرچم منحوس روس بران سایه گسترده بود جان بجان آفرین سپرد .

در بدری

گذشت عمر گرامی همه بدر بدری
بهر زه گوبی و هرزه روی وخیره سری
تپیدن دل من کرد هر نفس فریاد
که راه سخت دراز است و کاروان سفری
نهیب مرگ شنیدم ولی نکردم گوش
بدا بمن که زدم گوش خویش را بکری

بچشم ، مرگ کسان دیدم و زخود غافل
دریغ داشتن چشم و عیب بی بصری
برای قطع درخت حیات ما شب و روز
یکی کند عمل تیشه و اند گر تبری
بذره ذره عیان بوی مرگ میگردد
چه پوز بند نهادی بسر که بو نبری
بهوش باش که یکدم مجال بودن نیست
درین سراچهٔ تنگ مقید دو دری
گزیر نیست بغیر از شتافتن سوی دو
ز بس اجل که زند لمحه لمحه پشت سری
حیات نیست بجز تلخ دا روی که بران
کشیده اند فریبنده پردهٔ شکری
خورد بلحظهٔ اول بکام ما شیرین
ولیک تلخ شرد هر چه بیشتر بخوری
سیاه جامهٔ ماتم به بر کند هر شب
فلک به محنت سر گشتگان جامه زری
دریده چاک گریبان صبحرا دیدی
بحیرتم که گریبان خود چرا ندری
سرایه محنت پیری غمی که هست این است
که در عزای عزیزان شوم بنوحه گری
نه مجمرم که مرا سینه گشته پر آتش
نه آن نهال که بار غمم کند کمری
لطیفه ایست دل من چو برگ گل نازک
نگر که در کف غم می کند کنون حجری
بحیرتم زچه هر دم زند سپهر بسنگ
چنار سوخته را باوجود بی ثمری
هزار داغ بدل دارم و کنم پنهان
نه لاله ام که عیان سازمش زبی جگری

مصیبتی است که در مغز جان زند آتش
صدای مرگ عزیزان بوقت در بدری
چو آن مریض که ناخن ندارد و گردد
مزید برتب سوزنده مبتلای گری
مرا خجسته رفیقی به خاک رفت افسوس
که نیم قرن شده عمر ما بهم سپری
(انس) انیس دل و مونس کتاب و ادب
فروغ چرخ هنر چون سپیدهٔ سحری
هنر وری که ندیده زمان ما چون وی
به گلزمین وطن در معارف بشری
خدا شناس جهانبین که دست طولی داشت
بحکمت عملی همچو حکمت نظری
فقیر خویی آجرد گزین رو شندل
باوج حشمت و عزت بری زخودنگری
باوستادیش ابنای علم نازانند
که داشت برهمه شان حق خدمت پدری
مگر بسینهٔ وی بود گنجها پنهان
چنین گهرکه فشاندی زنکته های دری
چه کشف ها که ز اسرار مهرو ماه نمود
چه راز ها که شنید از ستارهٔ سحری
دران سرای اگر بیندش ابو ریحان
ندا کند بدو فرزند فر خجسته فری
نشسته است ز سوگش ببلخ بو معشر
گهی به مویه گرایی گهی به ندبه گری
«سرا مد فضلای وطن انس» برخوان
اگر کسی طلبد سال هجری قمری
« بخواب رفت انس» نیز سال رحلت اوست
که مرگ نیز بود خواب خوش اگر نگری

کنون که خاک وطن سرخ گشته است بخون
خوشا کسی که بمیرد بحال بی خبری

ربیع الاول ۱۴۰۲ دلو ۱۳۶۰
جنوری ۱۹۸۲

****

عشق و پراگندگی

من ماندم از زمانه و صد زخم کاریش
شبها سحر نموده به تیمار داریش

گمگشته کود کیست مسرت زمانه را
یارب کجا روم پی طفل فراریش

بیچاره آدمی که پس از قرنها نیافت
رازی که ره دهد بسوی رستگاریش

از شیر خام خورده بشر پختگی مجوی
تا هست هست کودکی و خامکاریش

ترسم که خواب آرد و خمیازهٔ غرور
دستار زاهد و اثر کو کتاریش

شاخ شکسته سبز نگردد به هیچ روی
گر صد بهار دست گشاید بیاریش

جزیأس حاصلی ندهد در خزان عمر
نخلی که برگ ریخته باد بهاریش

افسانهٔ مکرر تاریخ بود حیف
دنیای ما و خوشدلی و سوگواریش

بازیچه بود و حلقهٔ دام آنچه گفته اند
تاج خدیوی و کمر شهریاریش

بیجا نداده مرغ سلیمان سرش تکان
دانم که سر گران شده از تاجداریش

روزی شود بلند سریری بر آسمان
روزی دگر بخاک به بینی و خواریش

آینه خانه بود دل من ولی دریغ
من مانده ام کنون و فضای غباریش

پس سالها که هر زه بهر سود ویده ام
اکنون بخاک می روم از شرمساریش

کاری نکرده ام که بیاید بکار من
در روز های روشن و شبهای تاریش

. . . . . .

از آفتاب عشق که می تافت بر دلم
چیزی بجا نمانده مگر بیقراریش

صد جان فدای آنکه دل من ربوده بود
با آهوانه دلبری کو هساریش

گوئی هنوز می چکد از چشم من شراب
آرم بیاد خویش چو چشم خماریش

درو صف وی هنوز بود نا رسا قلم
با این همه کرشمه و زیبا نگاریش

بر جای مانده با مژه نقشی که کنده ام
در طاق حافظه همه جا یادگاریش

دل چون کبوتریست که پر می زندز شوق
در زیر چنگل مژه های شکاریش

سر چشمهٔ خجستهٔ الهام من بود
آن شسته حرفهای لب چشمه ساریش

دانست مرغ شب چو فغان مرا شنید
کا وازه بود شهرت شب زنده داریش

یک ناله چون بباغ کشیدم سحر زدل
بلبل خموش ماند ز فریاد و زاریش
با صد هزار چشم فلک آمده به تنگ
از چشم اشکبارم واختر شماریش
اینک نگار های خزانی دهد بیاد
از بر گریز شهر من و سحر کاریش
زان باغها که یک سره آتش گرفته است
زان رنگهای سبز و طلایی و ناریش
زان بلبلی که سوخته اند آشیانه اش
زان آبشار و شب همه شب سر سپاریش
زان سرو سر بلند که طوفان روزگار
عاجز شده ز سر کشی و پایداریش
زان داغدار لاله که جز ابر نو بهار
اشکی نریخت کس بغم دلفگاریش
تخم امید کاشته ام در حریم دل
کو ابر رحمتی که کند آبیاریش
ما و زمین و سجدهٔ اخلاص و فرش خاک
عیسی و آسمان و غم خر سواریش

میزان ۱۳٦۰

******

در بیمارستان هکین سک

دوش از اثر شدت درد و تب سوزان
رفتم به شفاخانهٔ مخصوص هکین سک
دادند تنم را به طبیبان که بدانند
اقسام مرضهای مرا مایه و مدرک
دادند دلم را به پر پچهره پز شکان
تا جز الم عشق شود رنج و گرحک

بر روی سریرم بنشاندند بصد ناز
چون بر سر مسند که نشانند اتابک
بر کرسی اجلال نشستم چو نشیند
صدر فضلاء خواجهٔ ما جعفر برمک
جستند سرا پای تنم را همه مومو
دیدند بر و بازوی من را همه رگ رگ
تا هست چه مقدار دران نقره و سیماب
تا هست چه اندازه درین آهن و آهک
خونم بگرفتند که مکروب بجویند
زین پیکر بیمار چه بسیارو چه اندک
از بسکه نمودند فرو سوزن سیمین
شد بازوی من چون کف غربال مشبک
بستند یکی رشتهٔ شفاف بدستم
چون رشتهٔ جان روشن و فیاض و مبارک
آویخته یک سوی دگر ظرف بلورین
چون سینهٔ ارباب یقین صاف زهرشک
از سوی دگر بسته مرا دست بآن سیم
چون ماهی بیچاره که گیرند به چنگک
آن ظرف پر آبی همه ممزوج زاملاح
این قطره ازان چشمه و آن قطره ازان یک
چون اشک یتیمی که چکد از سر مژگان
هر قطره بخونم شده مخلوط چکا چک
هر امر که کردم همه گفتند سر و چشم
هر چیز که گفتم همه گفتند که اینک
شستند تنم را بدوا های معطر
چون مادر دلسوز که شوید تن کودک
دیدند یکایک همه با دقت کامل
اعضای وجودم چه بزرگند و چه کوچک

مرغان دلآرا همه جمعند درین کوی
طاوس و شباهنگ و قناری و چکاوک
خندند درین جا همه گلهای سخنگو
نسرین و گل ناز و گل نرگس و میخک
این جاست که تیمار نمایند بلا فرق
امریکی و تاتاری و افغانی و ازبک
از خدمت مردم همه شادند که یابند
شادی خداوند تعالیٰ و تبارک
پیدا شود از کوشش این شوخ نگاهان
آید ز سمرقند اگر شاعر رودک
آن نغز سخنها که سرودند دریغا
بیگانه ز من بود نشد روشن و مدرک
دردا که زبانم شده در بند مترجم
مانند نگاهم که بود بسته به عینک
جستند سرا پای مرا لیک ندیدند
یک عضو از آنها نه محرک نه محرک
جز دل که دران مشعل عشق است فروزان
موسیقی شوقست بهردم که زند تک
من قافیه می جویم و دل خون شود ازغم
بر داغ شهید کنر* و کابل وا یبک*
(نیو چرسی)

---

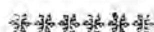
* کنر بروزن هنر نام ناحیتی درشرق افغانستان
ایبک نامی که مغولان برسمنگان مانده بودند

******

تاریخ وفات حضرت مستطاب سید حسن
نقیب گیلانی رحمت الله علیه
مدفون در ننگهار مشرق کابل

والد مجاهد شهیر سید احمد گیلانی

سپهر مرتبه سید حسن جناب نقیب
که بود گمشدگانرا بسوی حق رهبر
طریق قافلهٔ فیض را مهین مرشد
حریم خانقهٔ عشق را بهین سرور
فروغ عرش ز نور جبین اوظاهر
شکوه فقر به برق نگاهٔ او مضمر
شگفته از نفس گرم او گل امید
دمیده از لب جانبخش وی بهار اثر
ضیای مشعل دین محمد مرسل
نهال مثمر باغ سلالهٔ حیدر
بر آستانهٔ جدش نهاده اند بفخر
شهان باج ستان تاج احترام از سر
درو دباد بر این بقعه تابود روشن
چراغ ماه و ستاره به گنبد اخضر
سلام باد برایں روضه تابود به بهار
گل بنفشه کبود و گل گلاب احمر
چو سال رحلت وی را زخامه پرسیدم
بجای اشک فرور یخت از مژه گوهر
فزود (آ ه) بگفتا برای تاریخش
حروف (بنده خاص خدا) همی بشمر
۱۳۶۳



. تاریخ وفات حضرت غلام معصوم مجددی پسر قطب العصر شمس المشایخ دوست مهربان و یار غمگسار بنده که در لاهور در سال ۱۳۴۹ هجری شمسی در اثنای نماز جان بجان آفرین سپرد و جنازه اش را بکابل انتقال دادند .

پدر مجاهد بزرگوار صبغته الله مجددی

در دا و حسرتا و دریغا و اندها
از گردش زمانه و جورو جفای وی

این کاروان مرگ نگردید یک نفس
خاموش کوس رحلت و بانگ درای وی

ای بس علم که گشته نگون زیر پای مرگ
یک بار خم نشد علم کبر یای وی

شمعی خموش گشت که چشم امید ما
روشن شد از اشعه نور لقای وی

آن مظهر کرم که جهانی نهاده بود
سر در کمند الفت و مهرو وفای وی

مردی که بود مایهٔ تسکین دوستان
در شام بیکسی دل درد آشنای وی

چون جبههٔ گشودهٔ اوکس ندیده است
یک لحظ قفل بر در مهمانسر ای وی

ای بس گره که وا شده از کار دوستان
از التفا ت خا طر مشکل گشا ی و ی

یعنی جناب حضرت معصوم کز شرف
در عصر ما رسیده کسی کم بپای وی

شمس المشایخ آن فلک مجد و معرفت
هم بود والد و ی وهم رهنما ی وی

پیر و جوان و زاهد ورند و فقیر شهر
پروانه وار با ل زده در هو ا ی و ی

د ر عهد ما بروضهٔ فقر مجددی
با این ثمر نرسته درختی ورای وی

در گوش دل چو گوهر رخشنده جاید اشت
ار زنده نکته ها زلب نکته زای وی
وقت نماز قاصد جانان به وی رساند
پیغا م (ارجعی) ز حضور خدای وی
مستانه رفت سوی بهشت برین و شد
دلهای درد مند روان از قفای وی

از دور آفتاب چو جستم حساب سال
گفتا بگو (بهشت خدا باد جای وی)

۱۳۳۹ هجری شمسی بغداد

* * * *

بمناسبت وفات فخر المشایخ سرور مجاهدان چشم و چراغ اهل طریق مخدومنا و مولنا محمد شریف تگابی مولداً

وحرمی مدفنا

آه از فخر المشایخ رهنمای اهل دل
آنکه قلب راز دانش کاشف اسرار بود
خانقاهٔ قادری را بود مهر تا بناک
بوستان خواجگان را ابر دریا باربود
عارف حق، عالم دین ، رهبر روشنضمیر
خازن گنج علوم سید ابرار ﷺ بود
در جهاد راه حق در حفظ ناموس وطن
شیر مرد ورز مجوی و سرور و سالار بود
شد مهاجر از وطن در آخر عمر عزیز
گرچه خود در امر دین از زمرهٔ انصار بود
بعد طوف خانهٔ رحمن بجانان داد جان
جان سپردن این چنین دلداد گانرا کار بود
زادگاهٔ وی تگاب و خوابگاهش کوی یار
ای خوشا مردی که خاکش در حریم یار بود

دردم آخر نیاز وی زدرگاه خدا
رستگاری وطن از پنجهٔ کفار بود
سال تاریخ وفاتش «مظهر انوار*» گوی
زانکه وی در زندگانی مظهر انوار بود

---

* ۱۴۰۳ هجری قمری

****

تاریخ طبع دیوان عارف شهیر فیض محمد (فیضی) مشهور به صاحبزاده موسهی شیخ طریقت قادری و نقشبندی متوفی ۱۳۱۸ هجری قمری

دیوان فیضی

چیست دانی کشور ما زادگاه عارفان
جلوه گاه شیر مردان خانهٔ صاحبدلان
خازنان عشق را در خلوت کویش مقر
طالبان درد را در دامن کوهش مکان
روشن است از موسهی در پر تو مهر ازل
مشعل نوری که بود از وادی موسیٰ عیان
خاندانی بود آنجا هم مجاهد هم ادیب
آسمان فیض را چون اختران جاودان
در نسب با مصطفی پیوند ها کرده درست
آنکه بر خاک در وی جبهه ساید آسمان
بود فیضی زان میان شیخ بزرگ نامور
راه بینی راز دانی نکته سنجی نکته دان
در طریق قادریه آفتاب اهل دل
در سلوک نقشبندی میر راهٔ کاروان
رهبروی آسمان معرفت شیخ سوات
آنکه مثلش دیده کم چشم جهانبین زمان
نکهت عشق آید از اشعار جانبخشای وی
همچو بوی گل که آید در بهار از بوستان

هست در هر لفظ آن راز حقایق مستتر

هست در هر معنیش نور خداوندی عیان

ای خوش آن دریا دلان کز فیض همت داشتند

کشتی ما را ز گرداب مصایب بر کران

ای خوش آن مردان حق کز یمن ایشان بوده ایم

در حصار استوار دین ز دشمن در امان

ای خوش آن مستان که از صهبای عشق سرمدی

بزم شان تا بنده بود و جام شان پر تو فشان

ای دریغا کان قدح بشکست و آن ساقی نماند

گلبن اخلاص شد آوارهٔ باد خزان

خانقاهٔ اهل دل شد ملحدانرا رقص گاه

درسگاهٔ دین حق شد کافران را آشیان

زان سعادت آنچه بر جا ماند آهست و فسوس

زان مسرت آنچه باقی ماند اشکست وفغان

هست زان دریای فیاض این گهر ها یادگار

هست زان کلک ستاره بار این دفتر نشان

سال طبعش را خلیلی جست از پیر خرد

گفت (طبع معدن انوار فیضی) سال آن

۱۴۰۳

. . . .

هدیه بیار عزیز و حبیب سخندان فاضل شیرازی

بهار و جوانی

فرو ریخت ابر سیه در چمن — گهر های روشن چو در عدن

درخت شگوفه ز باد بهار — چو سیمینه طاووس شد بال زن

بنفشه به عنبر بیند ود زلف — سمن مشک مالید بر پیرهن

پیمه داشته بارگاهٔ سپید — سحر گاه در بوستان نسترن

فگنده زدیبای سبزش بساط — تنیده ز رخشنده سیمش رسن

سهی سرو مانند به را مشگران — ز بس راست گشتن ز بس خم شدن

لب جوی سبزه غنوده بناز
چو طفلی که نو شد بشادی لبن

عروس چمن : ارغوان کرده باز
ز گلگون قبا خلعتی نو بتن

ز رقص ستاره بلرزنده موج
شده آسمان دگر آبکن

مه از آسمان آمده نیمه شب
فرو خفته در خیمهٔ یا سمن

چه در جام لاله فرو ریختند ؟
که از فرط مستی درد پیرهن

ز خود بینی نرگسم در شگفت
که بیند شب و روز در خویشتن

گهی نیم شب نور مه در نهان
بگوش گل آهسته گوید سخن

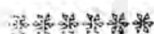
گهی صبحدم پر تو آفتاب
همه راز ها را کشد در علن

سر خار را تیز کرده نسیم
که هر دم خلد دردل زار من

خلد در دل من که یاد آورم
بخون تر شده خار خار وطن

درین شام تاریک آوارگی
که می سوزدم مو بمو در بدن

مرا خار انبار گشته بدل
چو باری که بر شانهٔ خار کن



به پیری دو گونه عصا بایدم
که با هر دو گردم بره گامزن

عصای کهباد ستگیری آن
رسانم بگنج احد بار تن

عصای که جویم رهٔ رفته را
گر بوه گر بوه شکن در شکن

برد ره بسوی گذر گاه عمر
کمین گاهٔ غارتگر و راهزن

دران ره که بوده بهر گام آن
اجل همچو گرگی گشوده دهن

چو عفریت خونخواره ئی کینه توز
بجا مانده ئی قرنهای کهن

بآغاز عمرش ازل همقران
با نجام کارش ابد مقترن

شب زندگی یافت پایان دریغ
همه درد و آزار و رنج و محن

جوانی ، دران تیره شب چون شهاب
یکی لمحه گردید پر تو فگن

چو سیمینه خطی که کلک قضا
کند نقش بر سینهٔ اهرمن

درخشید و خندیدو لرزیدو رفت
نهان گشت در پیچ و تاب ز من

ندانم چو اختر فرا شد بچرخ
ویا آب شد ریخت اند رلجن

دریغا جوانی و شبهای آن
نگارین بیابان نگارین د من

ش ب و ماه و یاران روشن نظر
سهی نغمه پیرا سهی نای زن

هنوز آن نوای دل انگیزنی | نوازد مرا رگ رگ اندر بدن
چه شبها که رفتم بشادی بدشت | باسپان شیهه کش پیلتن
به تگ همچو آهو بیابان نورد | بسم همچو پولاد خار اشکن
وه آموز ما بود تا صبحگاه | گهی مشتری گه مه گه پرن
به پیری چنانم بفشرد چرخ | که ویرانهٔ دل بجا ماند و من
به ویرانه سازم بدان آرزو | که هر گنجرا باشد آنجا ثمن
به گنج غمم من کنون پاسبان | نه از شحنه ترسم نه از تاب زن
اگر ضعف پیری مرا باز داشت | که آیم بصف دلیران به تن
نه شویم با شکم گر آن خار بن | نسازم بخون تر گر آن نارون
نسازم اگر تن سپر پیش سنگ | دران کوهسار شکن در شکن
اگر مادر داغدار ای دریغ | نه پیچد سرو پای من در کفن
ببوسم کنون خامه ام را که شد | چو پولاد گون تیغ ، دشمن فگن
فرو رفته در سینهٔ روز گار | ز پشتش فرا جسته چون بابزن
چو فردا بشر باز آید بخود | شود مرغ حق جایگیر زغن
کند دا وری گفته های مرا | دری گوی دانا چه مرد و چه زن
به نفرین کند یاد بس قصه ها | ازین تا خدایان نامؤ تمن
سرودم من این چامهٔ دلپذیر | نو آیین نوای بسا ز کهن
بیاد مهین دانشی مرد نیک | نواز شگر جان بخلق حسن
حبیب* من آن یا شیرازیم | بگو یای اسرار جان هموطن

در آوارگیها بمن یار شد
چه نیکو بود یاد گار محن

۱۹۸۳/۳/۲۶
سکلمن ، امریکا .



ارمغان به تمثال بی مثال بود ای پنجاه سه متری بامیان که روز گاران دراز از اقصای چین تا پهنای هندو قسمتی از خراسان و آن سوی آمودریا در پای وی به نیایش می پرداختند و اینک قرن هاست که باپای شکسته و سیمای مطموس در رواق کهنش خاموش ایستاده .

مجسمهٔ بامیان

تا کجا در کهنه طاق قرن ها   با تن خسته بپا استاده ئی
تا یکی خاموش و مبهوت و حزین   در دل ویرانه ها استاده ئی
تا کجا ای عبرت لیل و نهار

نسلها از چشم تو گم گشته اند   در خلال کینه ها و جنگ ها
کار و انها کار و انها نا پدید   در دل این دره ها این سنگ ها
لیک تو استاده یکپا استوار

آبگون سیاره ها از آسمان   در شگفت از روز گارت مانده اند
رود ها در سینه های کوهسار   داستانها از شکوهت خوانده اند
تو برهنه مانده در پایان کار

یاد ایامی که از آوازه ات   گوش این گرونده گردون کر شدی
خازن این معبد نیلی رواق   با قدخم هر سحر خم تر شدی
تا کند گوهر بپای تو نثار

یاد ایامی که می آمد ز چین   شال زرتار جهان آرای تو
می فرستادند از اقصای هند   تا جداران مفرش دیبای تو
تا نباشد برسر راهت غبار

آن خجسته روز گاران ای دریغ   در شکنج و چین گیتی شدنهان
هم قدر رویاند نکبت از زمین   هم قضا بارید سنگ از آسمان
جای گل سرزد ز باغ عیش خار

ای کهن معبود سنگین تن دگر   پایه های عرش تو لرزان شده
دیگر آن خورشید اقبال و شکوه   در ورای ابر ها پنهان شده
چرخ تاریک و زمین گردیده تار

شمع اقبال تو گردیده خموش   معبدامید را در بسته اند
نقش تقدیر تو و اژون کرده اند   وان طلسم بخت را بشکسته اند
دیده نابینا و تن گردیده خوار

در دل این کوهسار هولناک زیر این افراشته طاق کهن
در چه می بینی که استادی بپا از که می ترسی که نگشایی دهن
یا کیست صلحست و یا کی کار زار ؟

آدمی این بت تراش بت شکن خود بتان بتراشد و خود بشکند
گاه ساید بنده سان سربر زمین گاه خود کوس خدا یی می زند
گه ترا شد بنده گهی گرد گار

دیده ئی کاندر جهان رنگ و بو زندگانی بت شکستن بت گریست
گه ستم بردن گهی کردن ستم کار ما فرماندهی فرمان بریست
یک نفس شادی و صد دم سوگوار

یک دمک بنشین که از رنج سفر خسته و مجروح و تب دار آمدی
ای مسافر از دیار سال و ماه اندکی بنشین که بیمار آمدی
هم دلت تنگ است و هم جسمت فگار

آمدی ای رهسپار عصر ها آمدی از راه بس دور و دراز
باز گو ای رهنورد دیر پای باز گو آن قصه های جا نگداز
فاش کن راز نهان روز گار

باز گو آخر چه دیدی در جهان در جهان رنجها آزارها
باز گو دیگر چه دیدی باز گو از جهان و از گون کرد ارها
زین جهان زین رنجهای بی شمار

بشنو از من ای مسافر باز گرد کاین جهان میدان کشتار است و بس
معنی آزادی و صلح بشر در کتاب عصر پیکار است و بس
خیره شو بر حرف حرفش چشم دار

جنگ معبود است و معبوداست جنگ نوع انسان می پرستد جنگ را
آن سلاح کهنه را بنموده نو کرده نذرش بینش و فرهنگ را
دین انسانست اکنون گیر و دار

ای کهن معبود گرداری تو نیز آله ئی بر کشتن نوع بشر
پای بیرون نه از ین طاق خراب تا پرستندت بشر بار دگر
جان دهند اندر قد و مت بنده وار

کهنه شد فرسوده شد مفلوک شد   بر کش از تن آن نگارین جامه را
کس نمی خواند دگر در آب شوی   حرف های آن خدا یی نامه را
جامهٔ نو نامهٔ نو تر بیار

باز گرد ای رهنورد راه بین   در دل آن سنگها شو در حجاب
رو بپوش از جلوه گاه دید ما   چشم بند از نور ماه و آفتاب
تا نگیرد خاطرت از ما غبار

نا شناش مو تف انسانیند   این قدر آوارگان چرخ گیر
جسته اند از دور نور اختران   گشته از نزدیک انو ار ضمیر
آسمانش روشن اما سینه تار

عشق مرد و مهر مرد و مردمی   غوطه در دنیای خون داریم ما
دست و پای عقل در زنجیر شد   با همه دانش جنون داریم ما
از رهٔ دیوانه خود را دور دار

آلمان - ۱۳۵۷

* * * *

(فارسی سره)

گروگان خورشید

مهین ایزد از من اگر جان ستاند
دران کشور راد مردان ستاند
در انجا ستاند که زادم زما در
دران زادگاهٔ بزرگان ستاند
در انجا که ستوار کوه بلندش
گروگان ز خورشید تابان ستاند
خت کشن شاخ گردون شگافش
کلاهٔ بزرگی ز کیوان ستاند
در انجا که جنگنده مرد دلیرش
ز جنگاوران خود و خفتان ستاند

به توفنده دریا ز کام نهنگش
بسر پنجهٔ خشم دندان ستاند
ز چنگال شاهین به نیروی بازو
دل گرم و خونین مرغان ستاند
در انجا ستاند که یکتا پرستان
سر از پیکر بیخدایان ستاند
در انجا که نای شبانش شبانه
گهی جان فزاید گهی جان ستاند
بسا پیر مردش که جام (شهادت) *
ز دشمن بدستان لرزان ستاند
بسا نوجوانش که بافر ونیرو
دل از سینهٔ شرزه شیران ستاند
شکوهنده تر چیست درزیر گردون
ز نامی که مردی ز مردان ستاند
برا زنده ترکیست زان راد مردی
که داد خود از چرخ گردان ستاند
شگفتا که گیتی بما زندگی را
چه دشوار بخشد چه آسان ستاند
چراغی که شب برفروزد بشادی
بصد اندهش با مدادان ستاند
گهر باز گیرد ز دیهیم شاهان
کمر از بر پهلوانان ستاند

آلمان

---

* در پارسی بجای شهادت کلمهٔ ئی موجود نیست .

* * * *

به پیشگاه علامه دکتور محمد اقبال لاهوری

در سال ۱۳۵۶ دانشگاه پنجاب شاعر را دعوت نمود تا درسالگره محمد اقبال اشتراک ورزد حکومت وقت افغانی اجازه نداد شاعر این قصیده را انشاد نمود و به دانشگاه موصی الیه فرستاد

باد آبان آمد و آورد با خود مشک ناب
خوش بخند ای صبحدم خرم بتاب ای آفتاب
قاصد آمد نامهٔ لاهور دارد در بغل
نامه اینک نغمهٔ فردوس دارد در خطاب
نامهٔ شوق است باید بر سرو چشمش نهاد
قاصد یار است از من بوسه خواهد بی حساب
شهر لاهور است شهر دوستان از باستان
دوستانرا یاد کردن دور نبود از صواب
داستان غزنه و لاهور بس دلکش بود
ای حریف نکته دان از حرف حق ابرو متاب
این دو شهر سالخورد از خرد سالی بوده اند
چون دو حرف از یک عبارت چون دو باب ازیک کتاب
قاصد آمد خواند برگوش دلم پیغام جان
عاشق لب تشنه را داد از نوید وصل آب
گفت انجا انجمن برپا نموده اهل دل
انجمن یا انجم تابان زجمع شیخ و شاب
گفت بر بالین اقبال است روشن شمع فیض
ماه و انجم دوروی پروانه سان در پیچ و تاب
چون کشد منت زنور شمع بالین کسی ؟
کز دل روشن بر آورده هزاران آفتاب

- - - - -

در سیه عصری که شد در پرده لیلای سخن
شاهد معنی برخ افگند از دهشت نقاب

کعبهٔ حق پایمال لشکر د جال شد
لانهٔ طاووس دین شد جای پرو از غراب
درسیه عصری که استمار شد درشرق و غرب
برهمه گردن فراز ان جهان مالک رقاب
خاصه بر آزاد مردان دیار مصطفی
قافله سالار آمی حامل ام الکتاب
شهسو اران عجم را تیغ همت شد ز کف
پاسد اران حرم را چشم غیرت شد بخواب
روز میدان بود اما جنگجویان خفته خوش
وقت جولان بود اما بال و پر بسته عقاب
مغز های اهل فکر آشفته اندر جر و بحث
لفظ ها جای معانی قشرها جای لباب
باز مانند از اوج مؤمن با پرو بال یقین
شد فرو آسیمه سربا پای شک در منجلاب
راهزن شد میر شب تارا جگر شد تا جور
خانهٔ خلق خدا از جور اینان شد خراب
آن خدیو بی خبر این نا خدای بی خدا
کرد از خون ستمکش جام عشرت پر شراب
اختلاف اهل قدرت کرد یکباره تباه
خرمن این را در آتش حاصل آنرا در آب
سود خوار سنگدل ز اشک یتیم بیگناه
بست خلخال نگار خویش را لعل مذاب
بیوهٔ فرزند مرده جان سپرد از فرط جوع
خواجه را خو ناب اشکش زینت زین ورکاب
در سیه عصری که در اکلیل فرماندار هند
دانه های اشک می تابید چون در خوشاب
(بانوی گیتی' زنخوت داشت بر سر کوه نور
مهر را یکدم نبود از کشور حکمش غیاب

در چنین عصر سیه تابید تا گه اختری
نور افشان از ورای ظلمت چندین حجاب
اختر (اقبال) مومن جلوه افزا شد ز شرق
کز فروغش دیده و دل جاو دان شد بهره یاب
بر گرامی نامه وی ثبت آثار عمر
بر نگارین خاتم وی نقش نام بو تراب
نعره زد کای ملت افسرده تا کی خواب ناز
صبح شد برپای شو در دهر افگن انقلاب
گردن آزاد گا نرا تیغ بهتر جای طوق
مرد حق را سر فرازی باشد از دار و طناب
در مسلمانی غلامی نیست فرمانش بدر !
در مسلمانی اسارت نیست زنجیرش بتاب
قفل را بشکن که فرمان خدا در دست تست
بندرا بگسل که مومن را نباشد بندو باب
ای علم دار حرم راه کجا داری به پیش ؟
زمزم این جا تشنه تاکی میروی جویای آب
چون تویی معمار فطرت خود جهان خویش ساز
از بهشت اجنبی الاجتناب الاجتناب
از شکوه نعره وی چاک شد جیب سحر
هم جرس جنبید وهم موکب روان شد باشتاب
نعره نی تو فنده طوفانی که لرزاند زمین
نعره نی برق جهانسوزی که بشگافد سحاب
واعظ از میدان مسلمان نرا بخلوت داد راه
رند ما بردش بمیدان باز چون عهد شباب
گفت مومن رابود در راه حق فخر از جهاد
داغ خون بر سینه اش بهتر بود از لعل ناب
ای مجدد! ای ز تو آرایش کاخ کهن
ای معلم! ای ز تو روشن چراغ جدو باب

ای بلال قرن ما خاموش گر دیدی چرا
لب گشا یکدم که جان آمد بلب از اضطراب
بانگ (الا الله) برکش تا بلرزد کاخها
روی این فرش رمادی زیر این نیلی قباب
ای خایل حق نوای کش که از تأثیر آن
جان بنگر سوزد از غم پیکروی از عذاب
حرف زن! تعلیم ده! تدبیر کن! تکبیرگو
ای جبینت صبح امت صبح شد یکدم بتاب
دیده بگشا تاز تأثیر نگاه نافذت
دیو عصر ما گریزد همچو شیطان از شهاب
برده را شور جنون آموز کز فریاد وی
خواجه را چتر مرصع پوچ گردد چون حباب
عشق را باور دگر افروز در قندیل دل
تا نماید رهرو ما را حقیقت از سراب
نوجوان عصر را آموز اسرار خودی
تا ستاند جام از جم تیغ از افراسیاب
تا شناسد مهرهٔ بازیگران دهر را
مهره ها از مهر برکف مارها زیر ثیاب
مشت خاری داشتم کردم نثار روضه‌ات
مشت خارم را بلطف خویش کن بویا گلاب

بغداد ۱۳۵۶
۱۹۷۷

* * * *

مسافر سرگردان

مادر سفریم وره عیان نیست — نقش قدمی ز رفتگان نیست
یک روزن نور در جهان نیست — راهی بحریم آسمان نیست
چرخست بلند و نردبان نیست

گردونهٔ تیز گرد ایام — ره می سپرد ز بام تا شام
یکدم ز کشش ندارد آرام — ما را بکجا برد سر انجام
ما را هرو و هدف عیان نیست

این لعبت هرزه پوی دوار — این خاک سیاهٔ آدمی خوار
بگشوده دهانش اژدها وار — از خوردن خلق شد گر انبار
از سیر شدن در او نشان نیست

یک لحظه حیات . بی غمی کو — در اهل زمانه همد می کو
در پردهٔ راز محرمی کو — در دیدهٔ خشک ما نمی کو
ابر است ولی گهر فشان نیست

این خاک نشین آسمان تاز — این مشت غبار چرخ پرواز
این قطرهٔ خون گردن افراز — گردیده بسوی خود کند باز
جز مور ضعیف ناتوان نیست

این باخته عمر در قفس ها — بر سفرهٔ آز چون مگس ها
پابند بگونه گون هوس ها — فریاد همی زند جرس ها
کاین رهگذراست میهان نیست

ما بیسم نظارگان رنجور — از شش جهتیم جمله محصور
یک قلب و هزار زخم ناسور — از هم نفسان خویشتن دور
مردیم و نشان آشیان نیست

غم کرد بسی درار دستی — ساقی تو مگر قدح شکستی
یا رشتهٔ دوستی گسستی — ای حامی عشق و ذوق و مستی
یک جرعه! که عمر جاودان نیست

زان می که بهای صد جهانست — درمان دل و دو ای جانست
بر هم زن رسم این و آنست — رسوا کن هر چه در نهانست
پیدا گر هر چه در جهان نیست

تا بنده بدل چو نور امید — جان بخش تر از نشاط جاوید
جاوید زنام اوست جمشید — رخشان بقدح چو قرص خورشید
خورشید ولی در آسمان نیست

آلمان

شهید تمنا

ای آرزوی گمشده دنیای کیستی
وی خونگرفته دل به تمنای کیستی

در خون تپیده گمشده آواره ای دلم
از خویشتن رمیده به سود ای کیستی

جان داده ام بظلمت شبهای زندگی
ای کوکب امید شب آرای کیستی

عقل ترا بگوش تو ینهاده روزگار
ای ساده لوح طوطی گویای کیستی

کشتی مرگ حاضر و شام غروب عمر
کو آنکه گویدت پی ایمای کیستی

ای آرزوی سنگ شده از فشار دهر
لوح مزار خاطرشیدای کیستی

شب گفت اشک با مژهٔ خونفشان من
ای خار هرزه منتظر پای کیستی

گوهر شناس ای مهٔ گویای من چنین
در انتظار طبع گهر زای کیستی

. . . .

سخنور کویت

زکریا انصاری از کارمندان عالی رتبه وزارت خارجیه کویت چکامهٔ ئی بتازی بشاعر فرستاده و اینک پاسخ.

آمد خجسته نامه ز والا سخنوری
سوی برادری ز دیار برادری

مضمون دلکشش چو روان بخش باده ئی
الفاظ روشنش چو بلورینه ساغری

تشبیه آن رقیق چو روح مجسدی
تعبیر آن لطیف چو نور مصوری

طاووس وار پر زده گویی ز باغ خلد
سر کرده نغمهٔ طرب از زیر هر پری

گویند زیر عرش خدایست گنج شعر
وان گنج را بود ز ازل بر شده دری

باشد کلید آن در در دست آنکه وی
بگرفته درس عشق ز دنیای دیگری

در ماورای عالم ما عالمی بود
از گرد حادثات بساط مطهری

نی فرق ماه و سال در انجانه روز و شب
نی بعد باختر بود آنجا نه خاوری

در عصر ما که ماده شده چیره بر جهان
نی صبح نور دارد و نی شام اختری

عقل بشر به چنگل پولاد شد اسیر
چون ناتوان به چنگل بازی کبوتری

زین عصر هولناک پناهٔ دگر کجاست
جز آنجهان که ساخته کلک سخنوری

شاعر هزار آینه سازد ز لوح دل
بیهوده از چه ناز فرو شد سکندری

شبها بخون دیده کشد نقش بر ورق
تا صبحدم بخنده شود لعل دلبری

در قلب خویش خامه فرو می برد بشوق
تا همچو لاله سرخ کند روی دفتری

شاید یکی ز دور کند گرم دست خویش
افروخته ز آه شرر بار آزری

با اشک خویش آب دهد گلشن ادب
تا رهروی ز سایهٔ نخلش خورد بری

گاهی بچنگ زهره نهد ساز آسمان
گاهی نهد بقبضهٔ بهرام خنجری

ای نامجوی شاعر دانشور بزرگ
وی طبع تو بخلد معانی چو کوثری
گر پاسخ تو زود ندادم ز من مرنج
ضعف است عذر هر که چو من شد معمری
پیری رسید و کشتی تن را بآب داد
یا رب کجا روم نه شراعی نه لنگری
موی سپید خار گلستان زند گیست
هر تار آن خلد بدل من چو نشتری
اینک اجل بدست گرفته سنان مرگ
من بی دفاع مانده نه درعی نه مغفری
لرزد قلم به پنجهٔ من از نهیب آن
چون شاخهٔ ضعیف که لرزد ز صرصری
طبع بلند پایه به پستی نموده میل
هر لحظه می شود به حضیض فرو تری
فریاد خویش را نتوانم چو بشنوم
پاسخ چگونه عرض نمایم بدیگری

بغداد ۱۳۵۶

******

نای شعر

چه باشد جز ندامت سود ازین هر سو دوید نها
ازین بیهوده گفتن ها ازین بیجا شنید نها
سراسر قطرهٔ خونست و می لرزد بصد خواری
دل بیحاصل من از گداز نا چکید نها
جدا ماندیم ما و مرگ از هم روزگاری شد
وی از بی مهر دید نها من از پس پس خزید نها
نگیرد دست من ساقی بیک ساغر ازان ترسد
که درپای خم افتم پیشتر از سر کشید نها

رسید تنهای سوج زندگی آتش بجانم زد
خوشا کنج لحد وان ایستگاه آرمید تنها
ز بس دست حوادث داد مالش پشت ورویم را
برنگ در همی گشتم که ماند از چلید تنها
دریغا عمر صرف شعر شد اما ندانستم
کزین سر تا نباشد حاصلی غیر از دمید تنها

نیو جرسی

. . . . .

نیاموخته بهتر

چشم ز معمای جهان دوخته بهتر
ارقام بهم خورده نیا موخته بهتر
هر سرو که خم گشت نیفراخته اولی
هر شمع که لرزید نیفروخته بهتر
بر پیکر مردی که نه سر داد بمیدان
از چادر زن کهنه کفن دوخته بهتر
مجنون چوسیه خیمه ازین دشت فراچید
گلگون علم لالهٔ ما سوخته بهتر
از دامن پر اشک بجای نرسیدیم
این گوهر بیقدر نیندوخته بهتر
شعر است متاعی که جهانست بهایش
دیوان گر آنقدر تو نفر وخته بهتر

. . . . . .

طفل اشک

در رگم خون ، در برم دل ، در تنم جان مرده است
وای بر من طفل اشک من بمژگان مرده است
تیره روزیهای ما پایان ندارد ای دریغ
در سپهر ما مگر خورشید تابان مرده است

شعر بر لب شور بر سر نشه در می می بجام
ساز قانون طرب در بزم امکان مرده است
زندگی جز رنج و درد و بیم مفهومی نداشت
وای بر آن کو به شوق آب حیوان مرده است
نی پیام از آشنای نی نسیم از گلشنی
کس نمی آید مگر باد بهاران مرده است
شهسواری کو که در میدان سر افرازی کند
شیر مرد انرا زغم سردر گریبان مرده است
جای لاله خون د مد در کوه و صحرای وطن
آه پنداری چراغ شاهٔ مردان مرده است
جاودان مردی که یک جا مرد در راهٔ شرف
و ای ازان خاین که در صد جا پشیمان مرده است

. . . . . .

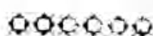
باستاد خلیلی

شعر فاضل گرامی سید شمس‌الدین مجروح سابق وزیر عدل

دریغ و درد زروزی که جنت میهن
به کیفر گنهٔ ما خدا گرفت از من
خطای آدم و حو همی شود تکرار
به خانوادهٔ شان از فریب اهر یمن
مسلم است که آغوش مادر خود را
همیشه طفل شناسد برای خود مأ من
بروزگار خطر یا بگاهٔ تاریکی
بدست کوچک خود سخت‌گیردش دامن
ولی ز بخت بد از دست فتنهٔ دوران
جدا شوند ز هم بر مثال روح از تن
و لیک طفلک پچاره می شود مجبور
بسمت غیر معین براه پیمودن
مرا بسان همان طفلک قضا زده نی
جدا نمود حوادث ز دامن مأ من
مرا ربود ز آغوش مادر وطنم
نمود دامن او را رها ز پنجهٔ من
بیاد میدهد امروز لحظه ئی که مرا
نبود چارهٔ دیگر بغیر ترک وطن
بدون خضر ره و توشه درهٔ مجهول
قضاء نصیب مرا کرد از وطن رفتن
بخاک ما برسید از شمال طوفانی
کز آسمان بزمین ریخت آتش و آهن

شدم روان بره صعب سوی جنگل و کوه	که بیم بود بهر جا ز حملهٔ رهزن
خطای فاحش اولاد آدمست همین	که فرق می‌نکند دوست را وی ازدشمن

برای زندهٔ آواره گر بگویم راست
خوشست مرگ و بآغوش خاک خود خفتن



پاسخ خلیلی

رسید نامهٔ جانبخش دلنواز بمن	ز پیشگاه ادیب مزاجدان سخن
بحرف حرفش سوز نهان بود مستود	ز نقطه نقطهٔ آن درد دل بود معلن
حکایتی همه از یاد دوستان عزیز	روایتی همه از ذکر کشتگان وطن
فرا قنامهٔ روز جدایی از کشور	و داغنامهٔ هجران زمادر میهن
حدیث هجر میهن مادری که جان داده	خمیر مایهٔ ما را به مهر در دامن
به آفتاب فروزان روح بخشا یش	نمو ده د یدهٔ امیدوار ما روشن
بآسمان بلورین سیم سیمایش	ز دوده ازدل ما گرد تیرگی و حزن
باختران نظر باز چشمک اندازش	چه جلوه هاکه نموده عیان نسرو عان
بباد های سحر گاهی دل انگیزش	دمیده هر نفسی روح زندگی د ر تن
بقله های فلک سا ی چرخ پیوندش	نهاده در کف ماخوشه خوشه عقد پرن
من از چکامهٔ سوزان تو عیان دیدم	شرارهٔی که بود درنهادت آتش زن
چه آتشت خدایا که دمبدم سوزیم	ز قطره قطرهٔ خون تابموی موی بدن
چه آتشست که یکسان بدر دمی سوزیم	چه خارج وطنیم وچه داخل میهن
چه‌آتشی کهخود آنجاست لیک دردل ما	خاند زهر شرروی صد آتشین سوزن
حدیث درد تو در تیره شام تنهایی	کشانده برد مرا سوی خاک پاک وطن
بیادم آمد ازان روز ها که می رفتیم	گهی بد امن کهسار گاه سوی دمن
شگوفه بار درختان تاک و سیب و انار	عبیر خیز چمن های سوری و سوسن
بنفشه برلب آب روان نشسته بناز	که زلف خویش کند بیشتر بتاب‌وشکن
بیادم آمدازان روزها که می بودیم	بباغ جنت زیبای خویش کهدا من
بدشت دشت نها ده چراغ لا له بهار	بباغ باغ فگنده بساط سبزه چمن

بسان چتر زمرد بباغ تارم تاک — بپا تاک زهر خوشه شمع نورافگن

بیادم آمد پغمان و آبشارانش — که بود از غم ایام زندگی مأمن

چه شام ها که بی نور ماه می گشتیم — چو پای برهنه چو پان وادی ایمن

بیادم آمد از گلشن جلال آباد — حریم نرگس و شمشاد شهر سرو و سمن

فراز کوهٔ سپیدش ز برف سیم اندود — نهاد ابر سیاهش بگو هر آبستن

درخت نارنج استاده چون عبیر فروش — زلاجور بود دسته وزرز هاون

(کنر) بیاد من آمد که راه پر پیچش — بودبیا نگر عمرو هزار پیچ و شکن

مزار سید عارف که چون توماند بجای — چراغ حکمت و بینش بکهنه طاق زمن

خجسته مسجد زیبای وی که بافته بود — بساطش از نخ مژگان خویش مردوزن

رسیده نعرهٔ الله اکبرش هر صبح — بگوش عرش خداوند واهب ذوالمن

مصیبتی چه بود بیش ازین که می بینم — نگین ملک سلیمان به کلک اهریمن

شعارد اس و چکش برفراز کعبهٔ دل — سپاه کفر و ستم در منازل و برزن

بشهرها همه برجای آب اشک و خون — بدشت ها همه باران آتش و آهن

کنون به کشور بیگانه می سپارم جان — کسی مباد چومن سوخته بنار محن

نه همدمی که کنم درد دل به وی اظهار — نه همدلی که توانم بشکوه باز دهن

نه باد صبحدمش جان من نماید شاد — نه آفتاب نماید به مهر گرمم تن

درین حدیقه یکی نیست تانماید فرق — نوای بلبل و قمری ز شور زاغ و زغن

نه آن حریف که گوید بنظم من به به — نه آن رفیق که خواند به لحن احسن

نه چون تو شاعر باریک بین که بشناسد — مفاعلن فعلات از مفاعلن فعلن

اگر یکی دوتن این جاست همنوا و رفیق — باشک وخون بودش غرقه پای تاگردن

چو مرغ بی پر و بالم که درشب دیجور — نه آشیانه شناسد نه راه باغ و چمن

اگر سخن بدر ازا از کشید خرده مگیر — که گلشن دلم آتش گرفته چون گلخن

تو خود بسینهٔ مجروح من زدی ناخن — تو خود بر آتش اندوه من زدی دامن

تو سوختی دل نالان من بآتش و خون
چوخانه سوخت کشد دودآن سر از روزن



بهار خون

وطن ! آمد بهار اما نه بینم گل بدا مانت
نیاید نغمهٔ شادی زمرغان غزل خوانت
بجای موج خون می جوشد از انهار خندانت
بجای لاله روید داغ از طرف بیابانت
نسیم امروز با بلبل حدیث عشق سر کرده
مگر وقت سحر بگذشته از خاک شهید انت
چه شد کز پرتو خورشید بوی مرگ می آید
یقین دارم که تابیده بشهرستان ویرانت
غریو شیر می آید بجای نغمهٔ مرغان
مگر آتش زده صیاد ظالم درنیستانت

وطن ای مأمن ما مادر ما آشیان ما
بهار آرزوی ما بهشت جاودان ما
وطن ! آن ابر تیره برفضایت دود آهٔ کیست
دران تابوت گلگون سرو قد کجکلاهٔ کیست
فغانی می رسد از دور اما کس نمیداند
میان آتش و خون کودکان بیگناه کیست
دران صحرا سیه خیمه است یاآوارگان جمعند
بگو بیدای مسلمانان که آن شهر سیاهٔ کیست
دل شب شعلهٔ آتش فتد درسنگر دشمن
بجز چشم مجاهد آتش خشم نگاه کیست
برهنه پای تاریخ آفرین داستان انگیز
وطن ! غیر از سپاه تو بگو دیگر سپاه کیست

وطن ای مادر ما مأمن ما آشیان ما
تو ای ما زندهٔ فخر آفرین داستان ما

بهار آمد دل خرم بشهر سوگواران کو
بشهر سوگواران آفتاب گرم خندان کو
بهر جا بگذری در گوش آید نالهٔ ماتم
که دریا سراسر جز ناله های دردمندان کو
بزندان دوش لیلای وطن می گفت با حسرت
چه شد مجنون من تا گویدم راه بیابان کو
بهار امسال گل بارد بجای اشک و میگوید
خدا را ای وطنداران قدمگاه غزالان کو
نسیم صبحدم زلف پریشان کرا بوسد
در انجا جز پریشانخاطران دیگر پریشان کو
وطن ای ما در ما مأمن ما آشیان ما
گلستان امید ما نگارستان جان ما
بهارا مسال می آید بچشم ما سراپا خون
زمین‌خون‌آسمان خون اختران‌خون کوه‌وصحرا‌خون
دریغا گشته ازدامان مادر تا بگورستان
جگرخون سینه‌خون‌دل‌خون‌نگه‌خون‌چشم‌بیناخون
مرا آن مادر فرزند مرده یاد می آید
که می آید بچشمش در بهار امسال دنیا خون
زندآن دختر بی خان ومان آتش بجان من
که از هرچشم‌وی‌جاریست همچون موج‌دریاخون
دران آتش زده گلشن بهار امسال می بیند
که بر خاکسترش صد گونه بسته نقش حمرا خون
وطن ای مأمن ما مادر ما آشیان ما
مقام امن ما ناموسگاه جاودان ما
وطن ! ای مهد شیران برق شمشیر ترا نازم
غرور ملت مردانهٔ شیر ترا نازم
دران سنگر که بارد از زمین و آسمان آتش
شکوه نعره و فریاد شمشیر ترانازم

وطن ای مادر مردان بفرزندان سر بازت
همیشه شیر غیرت داده‌ئی شیر ترا نازم
بخواب خویش اهرمن شبی تخت سلیمان دید
بخونش کرده ئی تعبیر تعبیر ترا نازم
شکستی بند وزنجیر سیه کاران گیتی را
بیا تا حلقه های بند وزنجیر ترا نازم
وطن ! ای ما در ما مأمن ما آشیان ما
تو بشکستی ز پا ودست زنجیر گران ما
دریغا جمع بیدردان بدرد ما نفهمیدند
مسلمانان بحال زار ما دیدند و خندیدند
دریغا عروة الوثقای عشق انگیز ایمان را
بپاس خاطر کافر دلانی چند ببریدند
به بنگاهٔ ملل دعوا گران صلح و آزادی
بنام ما بساطی چند گستردند و بر چیدند
دروغی چند افزودند و لافی چند بنوشتند
دوسه سطر مزور در خلال صفحه پیچیدند
ز آواز حقیقت گوش خود را پنبه بنهادند
بآ هنگ ستمگاران گیتی پای کو بیدند
وطن ای مادر ما مأمن ما آشیان ما
تو ئی تنها با یام مصیبت پاسبان ما
وطن مندیش از دشمن که تایید خدا باتست
حقیقت با تو حق با تو شکوه کبریا باتست
بود تاریخ تور نگین بخون شیر مرد انت
تأمل کن بخود یک بار بنگر تا چها باتست
بهر میدان نشان را یت خیبر گشاداری
بسنگر های دهشت زا دو چشم مصطفی باتست
دران شبهای تاریک قیامت ز ای وحشت بار
چه تابشها که از رخشیدن شمشیر ها باتست

برای غرق فرعونان آدمخوار در هر جا
شبانی در کفش چون معجز موسی عصا باتست
وطن ! ای مادر ما مأمن ما آشیان ما
تو ای پشت و پناهٔ ما زمین و آسمان ما
وطن نوروز آید باز با را یات زر ینش
خرامد آفتاب از شرق با چتر بلور ینش
چه دلگیر است شام ما غریبان در دیاردور
بچشم ما بود اخگر بجای ماه و پرو ینش
شود نو شایه زهر ما چو یاد آریم هر لحظه
وطن داری که از خون پر بود جام سفا لینش
ز خواب ناز افغان را بود شایسته خواب مرگ
که خفته بی غم تو شام در کاخ نگار ینش
وطن نوروز می آید خلد در چشم ما چون خار
گیا هش گلبنش سروش بهارش باغ و نسر ینش
وطن ای مادر ما مأ من ما آشیان ما
گل ما گلشن ما باغ ما سرور وان ما

* * * *

عیدی بهموطنان

شب عید است وزان شهر تب آلود
ز شادی بر نمی آید صد ای
در ین ماتم سرا دودی نه بینی
بجز آه یتیمی بینوا یی
مبارک باد عید آن ما د ری را
که فرزندش بخون غلطیده امروز
بجا ی روی گرم تا بنا کش
بز اری مرقد ش بو سیده امروز
بگوش آید فغا نش در دل شب
کجا این گرگ فرزند مرا خورد
کجا این گرگ پیر آد می خوار
کجا فر ز ند دل بند مرا برد
مبارک عید بر سنگر گزینی
که جان دا د ه بز یر تیغ جلاد
برای حفظ هر خاری درین خاک
سپر کرده تنش چون کوهٔ پولاد

بآ نانیکه از دل بوسه دادند لب شمشیر های آبگون را
زهر رنگی برای ثبت تاریخ پسندیدند تنها رنگ خون را
مبارک عید بر آزاد مردان برهنه پای ها دشمن شکن ها
بجای جامه کرده زینت تن بروز عید خود گلگون کفن ها
مبارک عید آنان را که یک عمر دران کشور نخسپیدند آرام
ولی امروز با عزمی چوکهسار ستانند از دهان اژدها کام
مبارک بر خدا جویان کشور که پا مال خردجال گشتند
بآن خلوت گزینان سحر گاه که در پای ستم پا مال گشتند
مبارک عید باد آوارگان را که زیر آسمان جای ندارند
اگر این جا بغربت جان سپارند برای قبر مأوای ندارند
مبارک عید بادا آن پدر را که در خون خفته فرزند جوانش
بخاک افتاده سر و سر بلندش بریده مرگ از پیوند جانش
مبارک باد بر ناموس ملت بآن دوشیزهٔ زیبا که چون شیر
علم افراشته از چادر خویش نشان داده بدشمن برق شمشیر
مبارک عیدبر زندانیان باد که باشد ساز شان آواز زنجیر
بزیر ضربت شلاق دشمن بلب نارند جز فریاد تکبیر

****

وصیت یکی از آوارگان در حال احتضار

چون به غربت خواهد از من پیک جانان نقد جان

جا دهیدم در کنار تربت آوارگان

گور من در پهلوی آوارگان بهتر که من

بیکسم آواره ام بی میهنم بی خان و مان

همچو من این جا بگورستان غربت خفته است

بس جوان بی وطن بس پیر مرد ناتوان

کشور من سخت بیمار است آزارش مده

زخم ها دارد نمک بر زخم آن کمتر فشان

از برای مدفن من سینهٔ پاکش مدر

بهر من بر خاطر زارش منه بار گران

داغها دارد سنه بر سینه اش داغ دگر
درد ها دارد دگر به پیکرش خنجر مران
ملک یزدانست هر جا باز تابد آفتاب
شهر انسانست هر جا جلوه دارد آسمان
هر کجا دل می تپد دلدار را باشد مقام
هر کجا جان می رود جانبخش را باشد مکان
زیر هر خاری که بند دلانه مأوای ویست
بینوا مرغی که شب گم کرده راهٔ آشیان
رقص رقصان از لحد خیزم اگر آرد کسی
مشت خاری از دیار من برسم ارمغان
ای وطندار مبارک پی اگر این جارسی
جز خدا و جز وطن حرف میاور بر زبان

. . . . . .

مژگان تر

اشک مشمار که مژگان تر آورده برون
آتش مجمر قلبم شرر آورده برون
دمل شانهٔ من نیست که پیکان ستم
بر دلم خورده و از پشت سر آورده برون*
بوی خون می دمد از خاک شهیدان امروز
کاروان آمده لخت جگر آورده برون
سر گلزار که دارد که چو مرغان چمن
دل آوارهٔ من بال و پر آورده برون
بیخدا حکمروا بندهٔ یزدان محکوم
طرفه نقشی که قضا و قدر آورده برون

(*) در روز های آوارگی علاوه بر جراحات التیام نا پذیر معنوی در شانهٔ شاعر دملی پدید آمده بود .

نو سفر طفل یتیم است ندارد آرام
آشیان سوخته و مشت پر آورده برون
گوش بر نالهٔ نی کن که بما بی وطنان
از دل خاک چه خونین خبر آورده برون



کعبهٔ دل

اشک امشب خانهٔ دلرا بطوفان میدهد
کعبه را در دست سیل خانه ویران میدهد
سالها در آتشیم و شام ما پایان نیافت
ای خوشا پروانه کز یک پر زدن جان میدهد
بر گریزان شمع ها افروخته در شش جهت
برگ برگ این چمن کار چراغان میدهد
بخت واد بارند با هم هر نفس در گیرو دار
صبحدم این می ستاند شام اگر آن میدهد
نگهت گل شب خوشم آمد ز عطر صبحدم
کاین عبیرم بوی آن زلف پریشان میدهد
باغبان چون لاله را افگند از گلشن برون
گفت این غمدیده یاد از داغداران میدهد
وقت پیری کلک گوهر بار اشعار مرا
یا به نسیان می سپارد یا به نیسان میدهد*

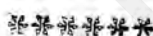
(*) نیسان آقای محمد حیدر شاعر افغانی دوست استاد خلیلی که غالباً اشعار خود را از امریکا در لندن باو می فرستاد .



گهر وار

جز ناله مرا از دل بیمار چه خیزد زین غمکده جز آه شرر بار چه خیزد
آنجا که زبان را نبود قدرت گفتار از خامهٔ بی درد سیه کار چه خیزد
بسیار دویدیم و بجای نرسیدیم منزل چو نهانست ز رفتار چه خیزد
چون قسمت ما جز شب تاریک نکردند از تابش این گنبد دوار چه خیزد
ما حرف بشر پروری و حق و عدالت بسیار شنیدیم ز تکرار چه خیزد
دشمن چو نهانست بژر فای وجودم از ساختن باره و دیوار چه خیزد
شام و می و مهتاب همه منتظر آنند کز چین و خم دامن دلدار چه خیزد
ای مرغ شباهنگ درین شام غم انگیز از ما و تو جز نالهٔ خونبار چه خیزد

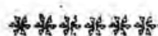
از طبع دلاویز گهر ساز خلیلی
جز شعر روان بخش گهر وار چه خیزد



نغمه مستور

راز داران قضا نغمهٔ مستور زدند نقش تقدیر من از دیدهٔ من دور زدند
علم عشق که در بام ازل بود بلند در دل آدم خاکی بچه منظور زدند
زهر شان باد که باداشتن چندین گنج ارزنی را به ستم از دهن مور زدند
مؤمن عصر نه جنبید و جهان دادز دست مگر این طایفه را جامه بکا فور زدند
ای بسا مرد که شد از شرفش دار بلند مهر شهرت زچه بر نامهٔ منصرر زدند
گو هر زینت دوش و بر سرداران را راه پینان زمان در کف مزدور زدند

هیچ کس چارهٔ درد دل بیمار نکرد
بی جهت لاف ز غمخواری رنجور زدند



جوانی

باز یاد نوجوانی میکنم تازه داغ زندگانی می کنم
بی جوانی زندگانی مردنست نوحه بر مرگ جوانی می کنم
آرزو ها مرد و من بر گور آن شب همه شب دیده بانی می کنم

صبحدم از اشک های لاله گون — بر مزارش گلفشانی می کنم
بسکه اختر می فشاند دیده ام — نامه ها را آسمانی می کنم
هر سحر دیبا جهٔ ایام را — با نقاط خون نشانی می کنم
گر چه دورم از دیار خویشتن — در خیالش زندگانی می کنم

با سخن این نو شداروی حیات
خویشتن را جاودانی می کنم

. . . . . .

والا گهری

بگذار درین گوشه نسیم سحری را — تا نشنود این قصهٔ خونین جگری را
یک شیشهٔ دل. وز همه سوسنگ حوادث — قربان شوم این کارگهٔ شیشه گری را
هرگز ننمایم هوس سایهٔ طوبی — تا یادکنم سایهٔ بید پدری را
ای شاخ شگوفه بنظر جلوه میفروز — سر ما زدگان چمن در بدری را
مرهون سر شکم که همه عمر بجا کرد — در مورد من شیوهٔ والا گهری را
یکروز ندیدیم که بر چرخ نتابد — زرین سپر پا برکاب سفری را
ای دست دعا بشکن و بر خاک فرو شو — تا چند بری خجلت این بی اثری را
بر طارم خورشید نهد پای به بینید — این فتنهٔ رقاصهٔ عصر قمری را
امروز بجز کشتن و تاراج و ستم نیست — هر کس که کند شرح خواص بشری را

غیر از نفس گرم گهر ساز خلیلی
با ناله که آمیخته گلبانگ دری را ؟

* * * *

آتش بجان

شب که از یاد توام آتش بجان افتاده بود
شعله ام در مغز مغز استخوان افتاده بود
کشتی دل غلط می زد درمیان موج خون
دور از ساحل جدا از بادبان افتاده بود

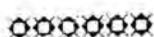
ماه را دیدم شنا می کرد در دریای اشک
مهد سیم اندود آن از آسمان افتاده بود
پر شکسته ، جای نغمه خون ز منقارش روان
نیم بسمل بلبلی از آشیان افتاده بود
آبشار از درد در گلشن غریو افگنده بود
در کنارش مردهٔ سرور وان افتاده بود
در چمن بر جای باران صبح دم بر برگ گل
قطره قطره اشک چشم باغبان افتاده بود
طرفه طوفان قیامت خیز بر جای نسیم
نیمه شب در آشیان بلبلان افتاده بود
گلبنان دیدم بخون رنگین شده هر برگ آن
بر لب هر غنچه در گلشن فغان افتاده بود
کش کشانم برد سودا سوی هر وادی که خواست
در کف دیوانه باز امشب عنان افتاده بود

* * * *

کلبهٔ عشق

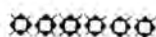
خامه در حسرت وی اشک فشانست که بود
مرغ دل در طلبش گرم فغانست که بود
خانه و شهر مرا گر چه فلک داد بباد
کلبهٔ عشق بد ان مهر و نشانست که بود
پیر گر دیدم و تن خسته شد و جان رنجور
دل شوریده همان مست و جوانست که بود
گو هر عمر بتاراج فنا رفت ولی
خواجه در کشمکش سود و زیانست که بود
یار مشغول خود آرایی و دل گرم تپش
من ز خود رفتم و دل دار همانست که بود

شادم از کوکب جانبخش دل افروز امید
که درین شام سیه نیز عیا نست که بود
کشوری سرخ بخون شد ز سیه کاری ما
هوس قدرت و دربار هما نست که بود



دل خونین

زنده است این دل خونین بمزارش نبرید
تاب آزار ندارد ز دیارش نبرید
کشتن مردم نا مرد بود مرده کشی
تا نگوید سخن حق سوی دارش نبرید
حجت قاطع شیطان نه حدیثی است گزاف
سوی دیوان قضا روز شمارش نبرید
از نگاهی رخ چون آینه اش خیره شود
راه نظاره به گلبرگ عذارش نبرید
قاصد باد سحر نامهٔ جانان دارد
جز گل آرزوی من به نثارش نبرید
این تنکظرف دلم مست ز یک جرعه شود
راز ها فاش کنند جانب بارش نبرید



شکسته بال

مرغی شکسته بالم راهی بآسمان کو
در روز بیکسی ها یاران مهربان کو
گر بر زمین نهم سرکو گوشهٔ فراغی
ور بر فلک گریزم اسباب و نردبان کو
بر خوان زندگانی مهمان اشک و خونیم
کس نیست تا بپرسد احسان میزبان کو

این حرف های بیجان این لفظ های مرده
در شرح عشق گنگند جز اشک ترجمان کو
هم روز تیره گردید هم شام تیره ترشد
گمگشتهٔ زمینیم انوار آسمان کو
نیم شب است و یادش آتش زده بجانم
قربان چشم ساقی آتش نشان جان کو
در شهر ناشناسان با هم درخت واریم
صد شکوه ماند در دل تا سر کنم زبان کو

* * * *

کلید آسمان

در دست ما کلید در آسمان نبود ورنه حیات این همه بند گران نبود
یک عمر در معاملهٔ زندگی گذشت دیدیم سود ما همه غیراز زیان نبود
خم بودوباده بودوقدح بودوبزم‌وشب اما دریغ ساقی ما مهربان نبود
آهی زسینه سرزد واشکی بخاک ریخت در زندگی‌ومرگ جز این امتحان نبود
در سقف سیمگون فلک در نگاهٔ من جزجای چند میخ شکسته نشان نبود
دیروز ابر آمد و بارید جام جام اما بفیض دیدهٔ گوهر فشان نبود
غم پشت من شکست نه پیری که موی سر
چون برف شد سپید و لیکن گران نبود

* * * *

کودک آبله پا

دل بیمار مرا سیل بیابان باشد
کودک آبله پا را سر جولان باشد
قطره از تنگ دلی ساخته با کنج صدف
در محیطی که تپش خیزد و طوفان باشد
حرم کعبهٔ دل دستخوش غیر مباد
دیو حیف است برا ورنگ سلیمان باشد

بوی خون بانگ غضب نالهٔ زنجیر آید
در چنان شهر که آزاده بزندان باشد
صحنه ساز ان جهان در صدد سود خودند
خجل آن مهره که باز یگر میدان باشد
کودکان در خم هر کوچه پدا من سنگند
نیست اندیشه که دیوانه فرا و ان باشد
جستم از دل که شود کی رهٔ تحقیق نصیب
گفت آندم که ترا سر بگریبان باشد
روزگاری من و دل ساخته با درد و غمیم
ای خوشا درد که بی منت درمان باشد
یاد ایام جوانی زند آتش به تنم
خاصه آنروز که ابر آید و باران باشد

* * * *

میوه تلخ

سوختم از تشنگی رطل گران باید مرا
پیر گشتم آرزو های جوان باید مرا
خاکز ادم لیک پرواز عقابم داده اند
خانه دلگیر است بام آسمان باید مرا
من به پیکار حوادث می روم با تیر آه
از فلک گیرم اگر رنگین کمان باید مرا
خانه بر دوشم کجا بار اقامت افگنم
از وطن آواره گشتم آشیان باید مرا
این دل شوریده را با خود برم تا زیر خاک
میروم در بزم یاران ارمغان باید مرا
آرزو در خاک خفت و زندگی برباد رفت
سینه آتش دان دل شد نوحه خوان باید مرا

نخلِ پر بارم و لیکن تلخ باشد میوه ام
کس نمی چیند بآسانی تکان باید مرا
لعرهٔ سیاست من پنداشتم ساز طرب
پنبه بیرون کردن از گوش گران باید مرا

* * * *

دل دیوانه

پس ازین با که حدیث دل دیوانه کنم
دشت پیمای جنونم یکجا خانه کنم
دل من ساغر خون شد بغم یار و دیار
تا کجا زهر جگر سوز به پیمانه کنم
یک رگ زنده درین شهر نه جنبید که من
با صدای جهشش نعره مستانه کنم
چون سرا پای ترا بانگهی می بوسم
نیست حاجت با جازه که کنم یا نکنم
نگه گرم کسم نیست تو از شگر دل
آشنا یی ز چه با مردم بیگا نه کنم
من که بر شمع خموشی بدهم جان هر دم
خنده بر شهرت بیهودهٔ پروا نه کنم
شرف هستی ما گو هر آزادی بود
جان و دل دررهٔ آن گو هر یکدا نه کنم
دل من ما من من عشق وطن خانهٔ من
نیستم مرغ که در هر چمنی لانه کنم

* * * *

وطندار دلیر من!

وطندار دلیر من بنازم چشم مستت را
وطن در انتظار بازوی کشور گشای تست

بخاک افگن بخون ترکن بپادش ده درآتش سوز!

ازین بدتر چه می‌باشد که دشمن در سرای تست

نگاه آرزو مند وطن سوی تو می بیند

که روز امتحان خنجر جنگ آزمای تست

ز فریاد تفنگت جز صدای حق نمی آید

ز (خیبر) تا مدینه گوشها وقف صدای تست

چه زیبا تر ازین نقشی که بیند دیدهٔ تاریخ

که تو خنجر بکف دشمن فتاده زیر پای تست

خدا جوی وطن خواهی سر افرازی و آزادی

بخون شیر مردان نقش بر روی لوای تست

- - - -

وطندار دلیر من بود در انتظار تو

بخون آلوده سنگر ها بخون آغشته پیکر ها

عقاب ظلم بر شهر و دیار تو کند پرواز

بخون بیگناهان سرخ کرده چنگ و شهپر ها

صدای نالهٔ جانسوز می آید بگر آنجا

گرسنه طفلکان نالند در دامان ما در ها

دران ویرانه بنگر دختران ماه سیما را

که از غیرت بقلب خود فرو بردند خنجر ها

به پیرامون زندان چشم بگشا تا عیان بینی

چه ترگشته بخون تن ها چه غلطیده بخون سرها

شبی تاریک و بیم موج وگردابی چنین هایل

کجا دانند حال ناتوانانرا توانگر ها

- - - -

وطندار دلیر من نگاهی کن بتاریخت

که روزی افتخار دود مان آسیا بودی

ز طوفانهای دهشت بار خارا کن نترسیدی

بپا استاده چون کوهٔ بلندت جا بجا بودی

کفت با قبضهٔ شمشیر پیوند ازل دارد
خطا نبود اگر گویم تو شمشیر خدا بودی
تو در سوزنده صحرا ها تو در توفنده دریا ها
به برق نیزه و شمشیر شبها رهنما بودی
اگر باور نداری حرف من کز عشق می لافم
به قبر رفتگانت گوش‌نه بشنو چها بودی
تومرد بت شکن بودی تومرگ اهر من بودی
تو خورشید ز من بودی توفر کبریا بودی
وطندار برهنه پای مظلوم دلیر من !
ترا مادر به شیر گرم غیرت بار پرورده
خرو شان رود ها کرده ترا مواج و غوغاگر
ترا همچون عقاب مست خود کهسار پرورده
ترا آن قله های برف پوش آسمان آسا
بجای بستر مخمل بسنگ و خار پرورده
ترا تا بنده اختر ها بشبهای هراس انگیز
پی پیکار دشمن دیدهٔ بیدار پرورده
ترا مادر به گهواره نهاده تیغ در پهلو
ز عهد کودکی شمشیر جوهر دار پرورده
ترا در راه ایمان و فدا کاری و آزادی
دبستان بزرگ سید احرار پرورده

- - - -

وطندار دلیر من خدا با دا نگهدارت
طلسم نخوت مزدور استعمار را بشکن
ز زندان نالهٔ زنجیر می آید بگوش امشب
یک شبخون مردانه در و دیوار را بشکن
تو چون یک مشت آهن شوسپس باقوت بازو
دماغ دشمن مغرور مردم خوار را بشکن
هزاره کیست پشتون کیست تاجک چیست ازبک چیست
اساس فرقه سازیهای استعمار را بشکن

توچون فرزند اسلامی شعارت نیست جز توحید
ز محراب محمد ﷺ پرچم کفار را بشکن
سر آزادگان ملت توحید شد بردار
بیک الله اکبر چو به های دار را بشکن
نیو جرسی ۱۳۵۹

در افغانستان بجای هموطن کلمه وطندار مستعملست .

* * * *

نوروز آوارگان

گو یید بنو روز که امسال نیا ید در کشور خونین کفنان ره نگشاید
بلبل بچمن نغمه' شادی نسراید ما تمزدگا نرالب پرخنده نشاید
خون می دمد از خاک شهیدان وطن و ای
ای و ای وطن و ای

گلگون کفنا نراچه بهاروچه زمستان خونین جگر انراچه بیابان چه گلستان
در کشور آتش زده درخانه' ویران کس نیست زند بوسه برخسار یتیمان
کس نیست که دوز دبه تن مرده کفن و ای
ای و ای وطن و ای

از سینه' هر سنگ توخون می دمدامروز از خاک تو مستی و جنون می دمد امروز
آن لاله چه دیده که نگون می دمد امروز و ان سبزه چرا زردوزبون می دمد امروز
سرخست بخون پاوسرسرو و سمن و ای
ای و ای وطن و ای

ای برهنه پا سرو سرا فراز تویی تو سردار و سزا وار بهر ناز تویی تو
دشمن شکن وفاتح و سر باز تویی تو فرمانده' این خاک ز آغاز تویی تو
غیر از تو کسی نیست درین مرز کهن و ای
ای وای وطن وای

پشتاب که در بازوی تو فرخدا ییست در گردش چشمان تو انوار الهسیت
آیین تو فرماندهی و قلعه گشاییست شمشیر تو روشنگر اسرار سماییست
تاریخ تو ثبت است بهر کوه و دمن وای
ای و ای وطن وای

جز لالهٔ خونبار که روید ز زمینت کس نیست نهد گوش بفر یاد حزینت
جز نام خدا نیست دگر نقش نگینت تاریخ زند بوسهٔ عزت به جبینت
ای کار تو زینت دهٔ اعصار و زمن وای
ای و ای وطن و ای

قرآن خدا را به تهٔ پاشنه سودند با داس جفا کشت امید تو درودند
آمیخته بازهر فضای تو نمودند آثار گران قدر ترا جمله ربودند
برپاو سر شیر به بستند رسن و ای
ای و ای وطن و ای

نی تاج بکار آیدت امروز نه اورنگ نی صاحب سرمایه که با سودگران سنگ
خون دل تو خورده بصد حیله ونیرنگ کس نیست که فیروز شودجزتودرین جنگ
ای باز وی رز مندهٔ زنجیر شکن و ای
ای و ای وطن و ای

نیو جرسی ۱۹۷۹

* * * *

تہی پیالہ

جراحت جگر داغدار لاله ندارد گدازخون و سرشک این تہی پیاله ندارد
بهار آمد و بلبل سرود نغمهٔ شادی دل شکسته ما غیر آه و ناله ندارد
یگانه گوهر عشق از جهان چوبر گیرند دگر زمانه در انبار جز زباله ندارد
نشاط آن دوسه لمحه که جان دهم برهٔ یار قسم بعشق که عمر هزار ساله ندارد
بر وی آب نوشتند نقش ما با باد
شتاب کن که درین شهر کس قباله ندارد

* * * *

جگر سنگ

یک ناله خونین زدل تنگ بدر کن آنگاه شرار از جگر سنگ بد ر کن
از کاهکشان رنج برد توسن گردون برخیزوسبک از کمرش تنگ بدر کن
پای علم لشکر دل سوختگان گیر گر خواست دلت شاه ز اورنگ بدرکن

صد باغ گلست آن‌تن سیمین دل انگیز از پیکر خود جامه گلرنگ بدر کن
قانون سیاست نزند نغمهٔ شادی از بزم دل این ساز کج آهنگ بدر کن
فرزانه گراین‌باشد و فرهنگ چنین‌است فرزانه بخاک افگن و فرهنگ بدر کن

بت های فریب است بهر گوشه خلیلی
خودرا زصنم خانهٔ نیرنگ بدرکن



رطل گران

در حیرتم ای دل زجهانی که توداری زین آتش جانسوز نهانی که توداری
خون‌گشتی و بر خاک چکیدی و نمردی فریاد ازین سختی جانی که توداری
دنیای دگر سازد و خورشید نو آرد ای ساقی من رطل گرانی که توداری
در سایهٔ طوبا به بهشتم نگذ ارد ای گلشن جان سرو روانی که توداری
خودگرم عرق بود و مراکرد زغم آب آن سینهٔ الماس نشانی که توداری
ای شمع بشبهای غم ازشعرچه حاصل بگذار بنالم بزبانی که توداری

گیرند سراغ تو بهر گوشه خلیلی
زین ولوله انگیز فغانی که توداری



ید بیضا

در سینه سر فرو کن و سینا بیا فرین وز جیب خویش صد ید بیضا بیافرین
حسرت مخور بگوهر یکدانهٔ صدف او گوهر آفریده تو دریا بیافرین
صد خرمن ازمفاسد و غم‌کن بروی هم وانگه بپای خود زن و دنیا بیافرین
هم در ورای پرده وهم پرده دار تو بگشا طلسم و حل معما بیا فرین
صد کهکشان ستاره ز چشم ستاره بار تا بنده ترز طارم اعلی بیافرین
از تنگنای شهر کنون سخت خسته ام ای سینه همتی کن و صحرا بیافرین
بهر نثار خاک شهیدان تر بخون در باغ شعر صد گل حمرا بیافرین

یادی ز جلوه اش کن و در صفحهٔ خیال
چون خود هزار شاعر شیدا بیا فرین

زندان

به تنگ آمد دلم در سینه زندان این چنین باید
ز طبعم ناله می روید نیستان این چنین باید
انیسم آه و یارم درد و شامم اشک و صبحم خون
بخوان زندگی تعظیم مهمان این چنین باید
بیک ساغر بنای دین و دنیایم دهی برباد
بنازم چشمت ای ساق که طوفان این چنین باید
چه سر غلطیده بر خاکی چه دل آغشته در خونی
چه تن خسپیده بر خاری پریشان این چنین باید
بغفلت خفت در بستر ز کوشش رفت بر گردون
فرنگی آنچنان باید مسلمان این چنین باید
گهر می ریزم از مژگان چو اختر در دل شبها
بشام تیره بختی ها چراغان این چنین باید
زسود ای دیار و یار بر خود می زنم آتش
دل آتش مزاج خانه ویران این چنین باید

. . . . . .

بیکسی

چو آفتاب بر اید بر هگذار که نالم؟
چو شب شود بغم زلف مشکبار که نالم
قلم بنام که گیرم گهر بپای که ریزم
سخن بیاد که گویم در انتظار که نالم
درین حدیقه که یک گل نداشت داغ جدایی
به یاد لالهٔ خونین داغدار که نالم
بجز ز رنج خود و در دیار و یار و دیارم
دگر بروز که گریم بروزگار که نالم
شب است و شمع صفت بر سر مزار که سوزم
سحر دمید چو بلبل بشا خسار که نالم

مسافر ازلم رهروم دیار ابد را
گذشت قافله من در پی غبار که نالم
بغیر دل که بماتم نشسته در همه عمرم
برنج خاطر محزون سوگوار که نالم
عقاب قله نشین دیار خویشتنم
بلانهٔ که نشینم بکوهسار که نالم

. . . . . .

سینه سوزان

میان سینهٔ سوزان بغیر آه ندارم
چو شمع مرده امیدی بصبحگاه ندارم
بغیر زلف سیاهت که سر پناه منست
دگر پناه درین عصر بی پناه ندارم
کهن درختم و این کودکان زنند بسنگم
بغیر میوه درین بوستان گناه ندارم
بجز نجات توکان تاج افتخارمنست
دماغ جاه ندارم سر کلاه ندارم
زمام خویش سپردن بغیر بی شرفیست
قسم خورم که درین حرف اشتباه ندارم
به هیچ در ننمایم سر نیاز بپایین
که جز حریم دل خویش سجده گاه ندارم
بسرخ روی خود ناز می توانم کرد
که نزد هیچ کسی نامهٔ سیاه ندارم

. . . . . .

مشت خار

دست سخن گرفته سوی یار می برم — این مشت خار جانب گلزار می برم
هم گوش آسمان کرم هم گوش خاکیان — بیهوده شکوه بر در و دیوار می برم

ساقی فکند داروی بیهوشیم بجام ترسید از اینکه راه به اسرار می برم
صد ها سوال بر دل ما بی جواب ماند صد ها سوال باز به تکرار می برم
ای وای بر من و دل دیر آشنا که من اقرار می نمایم و انکار می برم
دیوانهٔ فسانهٔ گنجم که هر نفس انگشت خویش در دهن مار می برم
شمشیر انتقام خدا را نیام نیست این حرفِ برهنه به ستمگار می برم
اکنون که تلخ گشته مرا کام جان زغم
سر در پناه طبع شکر بار می برم

****

درد ثای خانم جوان و دانشمند یکی از دوستان

میرساند هر سحر پیغام حسرت بادها از دیار مردم نارفتگان از یادها
از غم افزا خاکدانی کاندر انجاخفته‌اند در کمال نامرادی سروها شمشادها
از دیارخامشان کانجازحسرت‌گشته محو بر زبان ها حرف ها درسینه ها فریادها
خوش‌بخندای آفتاب‌آنجا که‌آیدبوی‌مرگ از گل آمال مهرویان دل نادشاد ها
نغمه برمرغ‌چمن باشدحرام آنجا که‌هست بسته در زنجیر زندان لحد آزادها
خفته آنجا بانوی فرخنده خوی نیک پی
آنکه خون از خامه ریزد جای‌اشک‌ازیادوی
گلبنی در پنجهٔ باد خزان افتاده‌ئی همچو شاخ گل ز دست باغبان افتاده‌ئی
سرو آزادی زباغ زندگی ببریده‌ئی بینوا مرغی زبام آشیان افتاده‌ئی
آرزوی گم شده در نیمه راهٔ زندگی شمع خاموشی ز بار کاروان افتاده‌ئی
ناله‌ئی پیچیده در چین و شکنج روزگار گوهری در قعر بحربیکران افتاده‌ئی
زیر سنگی‌جسم سیمینی بخواری خفته‌ئی مهد گلپوشی بروی خاکدان افتاده‌ئی
بی وطن بی خان ومان بی همنشین بی آشنا
همچو بشکسته نگینی مانده زانگشتر جدا

ای دریغا از تو و روی ملک سیمای‌تو از دل درد آشنا از خاطر دانای تو
ای دریغابرلب تو مرگ زدمهر سکوت خاک جای سرمه شد برنرگس شهلای‌تو
بعد ازین دیگر که افروزد چراغ زندگی در شبستانی که نبود شمع جان افزای‌تو
از که دیگر بشنود گلبانگ مهرمادری دختر تو مایهٔ امید تو (مترا) ی تو

آه و دردا در دیار غربت و بیچارگی   جز ستاره کس نباشد مونس شبهای تو

ای سفر کرده خدایت مونس و همراه باد

همدم شبهای تارت رحمت الله باد



در ماتم شهر کابل

می کند شفق گلگون آسمان کابل را   تاکند بخون تصویر داستان کابل را

آفتاب آن مرده نو بهارش افسرده   سیل اشک و خون برده بوستان‌کابل‌را

آن نسیم مستانه تحفه می برد هر شب   بر مزار مه رویان ارغوان کابل را

سرو سر نگون گشته سبزه ترىخون گشته   بخت و اژ گون گشته باغبان کابل را

چون کبوتر مجروح هر نفس بخون غلطد

مرغ دل چو یاد آرد آشیان کابل را

جنازهٔ مظلوم

مردیم وکس بماتم ما گریه سر نکرد   یک آشنا بکشتهٔ ما دیده ترنکرد

یک نسل شداسیروبی خانه ها خراب   فریاد ما بگوش کر کس اثر نکرد

گنجینه دار صدر نشین حرم دریغ   غافل غنوده گوش بزنگ خطر نکرد

مومن بر این جنازه نماز وفا نخواند   یک نعره نیز از پی تکبیر بر نکرد

اندک تأملی ! که تبرد اراین چمن   جز پای خویش قطع نهال دگر نکرد

ما خود به تیغ سینهٔ خودرا شگافیتم   مردی دگر بخانه ما این جگر نکرد

آن کجکلاه سرخ لوا دشمن بشر

تف برفسانه های حقوق بشر نکرد

آلمان ۱۳۵۷

جای آه

در خا کدان تیرهٔ ما جای آه نیست   در ما ور ای گنبد گردنده راه نیست

پیری رسید و موی سرمن سپید شد   خورشید سرکشید مجال گناه نیست

من در پناه سر ورو ان تو زنده ام   ورنه درین زمانه دگر سر پناه نیست

زین بیشتر چه ظلم که از گردش فلک هم داد رس بهگیتی وهم دادخواهلیست
در نیمه ره گذاشت مرا رنج زندگی ای مرگ همتی! که دگر خضر راهنیست
شد مدتی که عشق زدل رخت بسته است فریاد حق بلند ازاین بارگاه نیست
بیگانه کج نهاد کله بر سر رفیق
ورنهسری که داشتسزای کلاهنیست



جام لرزان

دل بیتاب من درپنجهٔ ایام می لرزد
بدست مرتعش در فصل پیری جام می لرزد
بشوق ریختن در خاک کوی یار اشک من
چو اختر در رواق چرخ مینا فام می لرزد
بدل گفتم ترا با عقل فرقی هست گفت آری
من از آغاز می لرزم وی از انجام می لرزد
خدایا پیری و آوارگی درد دگردارد
که مرغ آشیان گم کرده وقت شام می لرزد
چنان لرزد بر امش جسم سیمین هوس خیزش
که در فصل شگوفه شاخهٔ بادام می لرزد
خطرها گرنمی بیند درین وادی چرا خورشید
برنگ مردم تبدار در هرگام می لرزد

نیو جرسی

اعتراف خود فروشان

ما زندگی به جیفهٔ دنیا فروختیم خودرا فروختیم وچه بیجا فروختیم
آزادگیست گوهر تاج حیات قوم ای و ای ماچه گوهر یکتا فروختیم
هم آسمان بریدزما هم زمین رمید دنیا گرو گذاشته عقبیٰ فروختیم
از بهر یک دو ساغر پسخورده ایدریغ از فرش خانه تا به ثریا فروختیم
آتش به فخر نامهٔ تاریخ خود زدیم از یک دو لفظ جوهر معنا فروختیم

ساقی چه ریخت در قدح آرزوی ما کز شوق دین ودل پیک ایما فروختیم

بالا مکن تو نرخ که ماهر چه دا شتیم
در آرزوی آن قد و بالا فروختیم

- - - - - -

طوفان مرگ

آواره تر زمن بهمه روزگار نیست یک موج در جهان چودلم بیقرار نیست
مرغ قفس کشد بامید چمن فغان بیچاره آن اسیر که امیدوار نیست
طوفان مرگ خیز حوادث فرا رسید راهٔ نجات ما به یمین یسار نیست
هردم زشش جهت دررحمت گشوده‌است حاجت برنج زاهد شب زنده‌دار نیست
محروم آن جگر که نمیر دبعشق یار بیچاره دل که در غم وی داغدار نیست

قومی که سر براهٔ شرف میدهد بباد
در روز امتحان ملل شرمسار نیست

* * * *

لاشه خوار

که برد نالهٔ ما سوی جگر سوختگان؟ بعقابان پرو بال بهم دوختگان
به کهن دام گسلهای جنون تازقرون که بد ام دگر انند تو آموختگان
پرچم افراختگان خانهٔ ما کرد خراب سرما و قدم چهره بر افروختگان
ماو درویشی ودست تهی و گوشهٔ فقر گنج قارون وهمان سیم وزراند وختگان

بخت بد بین که به نفع د گران چرخ زنند
لاشه خواران اجیران نظر دوختگان

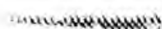
ooOooOo

بدوست شبهای آوارگی دکتور هاشم صحرایی

سلام یاد بتوای ادیب شنواری سفر مکن که دل دوستان نیاز آری
بشر بعزم سفر پانهاده از اول اگر تو قافلهٔ روز و شب بیاد آری
سفر ز صبح ازل تابشا مگاهٔ وجود سفر ز خواب عدم تا دیار بیداری

سفر ز گلشن جان تا سیاه خانهٔ تن — بمرز آبی و خاکی و بادی و ناری
سفر ز دامن ما در بسوی خاک وطن — که تافت نور ز مهرش بدیدهٔ تاری
مسافریم همه بار خویش بسته بدوش — که کس نداند انجام آن بجز باری
سفر همین نبود انتقال شهر بشهر — تو رفتن من و خود را سفر نه بیداری
چه شام ها که فتاده بروی بالینیم — ولی بود دل ما در سفر چو بیداری
چه روز ها که مقیمیم در سراچهٔ تن — شعور ما شده آن سوی چرخ ز نگاری
وجود ما همه آوارهٔ سفر بینی — بعضو عضو چوانگشت خویش بگذاری
نگه مسافر و دل در سفر روان به سفر — مسافراست چو در رگ رگست خون جاری
بهر تپش که کند دل بود درای سفر — چوگوش خویش بآواز قلب بگماری
مسافر است کنون طفل اشک من شب و روز — چوآن یتیم که ره گم کند بصد خواری
مگر نه بس بودت این همه سفر که تو باز — سفر کنی و دل دوستان بیازاری
سفر زمرز وطن تا دیار امریکا — دگر بگو که ازین جا سر کجا داری
درین دیار که از در دیار و درد دیار — بسینه هر نفسم زخمها رسد کاری
بغیر دوست که آید به پرسش دل دوست — بغیر یار که بخشد بیار دلداری
دل مرا بدل تو خدای پیوسته — چه فرخست که عهد خدا نگهداری
دو همدلیم و دوهم مشرب و دو هم‌میهن — دو غمگسار بآسانی و بـه دشواری
رفیق خوب در آوارگی بکار آید — بگاهٔ شادی هر کس زندم از یاری
تو آشنای دل درد مند محزونی — تو غمگسار تن مستمند بیماری
تو شاد باش که اینک جوانی و آزاد — بهر جهت که دلت خواست راه بسپاری
مرا مصایب پیری و درد بی وطنی — نموده میخ بسان چراغ دیواری

چراغ گفتم اما چراغ بینوری
که مدتیست شد از صرصر ستم تاری



لبخند

۱۳۳۲

شاعری آلمانی از برانشویک با قطار آهن رهسپار شهر بن بود در کمرهٔ قطار دختری از کبود چشمان آلمان زا نو بر زانوی وی نشسته و پیوسته دود های سیگارش راگاه مانند حلقه و گاه مانند نقطه بسوی شاعر می راند و باعث زحمت می شد این قطعه بدین مناسبت سروده شده

تا کجا این حلقه های پیچ در پیچ ظریف
تا کجا این دود ها
ابر آسا رقص رقصان در هوا بازی کنند
مرحبا صد مرحبا
دود ها یا رمز ها یا حرف های دلنشین
یاسیه فام اختران
عطر ها دارندهر یک روح بخش و دلنواز
عطر های آشنا
با خود آوردند پیغامی که من می خوانمش
در هوا باخط مشک
زان دو لب زان چشمه سار بوسه و ناز و ادا
زان دو لعل جانفزا
آتشین لب های وی بادود می سازد رقم
حلقه های دم بدم
حلقه ها چون حلقه های دام بر روی هوا
می زند دلراصلا
سوی آن گیسوی زرین حلقه حلقه روی دوش
یا بسوی کنج لب
یا بسوی حلقه های چشم مست فتنه زا
یا کجا یا آن کجا ؟



نیو جرسی

شاعر

شاگردی خدای کند شاعر بزرگ　　ما را بسوی عالم انوار می برد
شاعر دوقه یاب دبستان فطرتست　　از حرف حرف راه باسرار می برد
این باز مانده خاطر آواره گرد را　　آن سو ترک ز پردهٔ پندار می برد
گه دست دل گرفته فرا تر ز ماه و مهر　　در بارگاهٔ خلوت دلدار می برد
گه اشکهای خونشده را گوید این گهر　　قدر و بهای گوهر شهوار می برد
گه عشق را خدای هنر می دهد لقب　　درپای او سجود خدا وار می برد
گویدچو عشق نیست بشر چیست مرکبی　　کاوسوی گور پیکر بیمار می برد
بعد مکان و فرق زمان نیست نزد عشق　　از هر کنار ره بدر یار می برد
یک جاوه هست آنکه دل و دین عاشقان　　گاهی به سجه گاه بز نار می برد
عشق آفتاب خیره کن آفتابهاست　　شاعر ز عشق ره بشب تار می برد
گریا فلک ستیزه کند در قمار عشق　　بایک دو دو ز ثابت و سیار می برد
پیش خد یو حسن دل دردمند را　　از گوش ها گرفته باقرار می برد
شاعر سرود دلکش آزادی بشر　　درپیش پیش رهرو ادوار می برد
آوازهٔ شکستن زنجیر برد گیست　　سازی که وی به محفل احرار می برد
با سحر کاری نی کلک شکرفشان　　تلخی زهر از دهن مار می برد
دریا وه نشه رقص کند در حضوروی　　هرگاه نام ساغر سرشار می برد
از گوهران دامن وی طایر خیال　　هر روز دانه دانه بمنقار می برد

* * * *

بحیدر نیسان شاعر افغانی

یار من غمخوار من ای حیدر نیسان من
جان من نی جان من ارزنده تر از جان من

جان من سهاست پیوندش گسته از جهان
تو بمان ای آنکه هستی جان و هم جانان من

از غم بگذشته یاران داغها دارم بدل
با تو مانده یک دو تن بر جای از یاران من

نیست آن یاری که از وی بشنوم اخبار یار
نیست غمخواری که یکدم بشنود افغان من

جز تو از کابل که گوید قصه های دل نشین
زان مبارک شهر من زان کعبهٔ احسان من

غیر تو دیگر که دیده آن همایون روز ها
تا کند تصویر نزد دیدهٔ گریان من

کیست جز تو رازدان (عاشقان و عارفان)
تا سراید عاشقانه وصف شهر ستان من

خاطر بیمار من دلدادهٔ اشعار تست
ای دوای درد من ای مایهٔ درمان من

سینهٔ من خورده پیکان ها زصیاد قضاء
کس ندارم تا به بیند زخم خون افشان من

صبح شد یکدم بیا با من سوی (خواجه صفا)
تا که بینی شهر آتش دیدهٔ ویران من

شهر کابل معبد ما و تو باشد بی سخن
کعبه یک کعبه است هم آن تو وهم آن من

دود آهی را که بینی سر زده بر آسمان
یا زیاران عزیز تست یا ز اخوان من

سرخ می بینم (چمن) را من برنگ خون دریغ
یا غلط می بیند این چشمان خون باران من

روز ها گرم است می خواهم سوی (پغمان) شوم
تا بزیر سایه آساید دل نالان من

خامه در لرزنده کلکم رقص مستان می کند
گر نماید صبحگاهی وصف تاکستان من

یاد پروان زنده سازد خاطرات مردا
کو نسیمی تا بیارد مژده از پروان من

قصه ها (نیلاب) آرد از قرون بی شمار
گرنجویی داستانش باز کن دیوان من

آن درخت سالخورد تخت استالف بسی
داستانها یاد دارد از من و یاران من
جشن استقلالست کز شادی چراغان کرده اند
این فروزان اختران اشک در دامان من
بخت آنم کو که آرد باد زان فرخ دیار
مشت خاکی تا نماید سرمهٔ چشمان من
خواجه صفا عاشقان و عارفان ـ چمن ـ پغمان ـ پروان ـ تبلاب استالف از نزهتگاه های کابل

* * * *

لاله ستان

آهی ز جگر بر کش آتش بجهان افگن
هنگامهٔ صد محشر در کون و مکان افگن
شب مرغ چمن می گفت با باد که رختم را
زین کشور بیداغان در لاله ستان افگن
آوازه شهرت را اخبار سیاست را
آنرا ز قلم بستان این راز زبان افگن
گر عقل نمی سازد از خانه برونش ران
بگشای طلسمش را رازش بمیان افگن
آن کعبه که دل می جست گم گشته رهش اینک
گامی بدل شب زن تیری بگمان افگن
غمنامهٔ عمرت را با شعر مکن رنگین
این دفتر اشک و خون در آب روان افگن
از طبع خلیلی جز هذیان نشود حاصل
دیوانهٔ وحشی را در بند گران افگن

* * * *

لغزش بزرگان

روزی امام اعظم ما بو حنیفه دید طفل که می دوید شتابان میان لای

گفتا مکن شتاب که می اوفتی بروی
گر پای کوچک تو بلغزد کمی زجای
خندیدطفل وگفت نگه کن توپای خویش
کز لغزش تو خلق خدا می فتد زپای

پشاور ۱۹۸۲

* * * *

مجبوریت شاعر

گفتند بشاعر که چرا شعر سرودی
در مدح کسانیکه سزاوار نبودند
گفتا نشنیدید که دز دان به کمین گاه
یک قافله را غارت و تا راج نمودند
از ساعد و بر زینت زن ها بگرفتند
وز جیب و کمر ثروت مردان بر بودند
زان پس که بزنجیر گلوی همه بستند
بر خاک سرو صورت آنها همه سودند
شمشیر کشیدند و بگفتند بآواز
حرفی که تپیدند اسیران حوشنودند
گفتند بجز ما که بود آنکه شما را
سر ها نبریدند و فقط مال ربودند
آن شعر سرایان که سرودند چنان مدح
با کودک وزن بستهٔ این مرحله بودند
می مرد زن و کودک شان بهر لبی نان
بیجا نه لب خویش بی مدح گشودند

بغداد ۱۹۷۶

. . . .

ماتم سرای

این خاک تربخون شده ماتم‌سرای کیست
وین مرغ پر شکسته دل بینوای کیست
چون اژدهای گرسنه دژهای آهنین
بمبهای مرگبار بصحن فضای کیست
در کوی وبام کیست که بارد تگرگ‌مرگ
صد گونه زهر ریخته در آبهای کیست
زنجیر تابداده ز پولاد آتشین
بر پا و دست دختر بیدست و پای کیست
فریاد خلق تا بفلک رفت روز و شب
یکبار کس نگفت که آنجا صد ای کیست
آن چادری که تر شده درخون خواهری
جاوید نقش نامه و فخر لوای کیست
پا مال ظلم دشمن غدار بی خدا
یک بار بین که مصحف‌مومن بهای کیست
آن شاخ ارغوان که خمیده بروی خاک
بر خوابگاهٔ کشتهٔ گلگون قبای کیست
جمع یتیم بی وطن ره نشین دریغ
در انتظار دیدهٔ سهر آشنای کیست
گلگون شرابها که کشی سر به بزم غیر
هان ای وطنفروش بگو خونبهای کیست

ای قهرمان صحنهٔ تاریخ همتی
شمشیر بهر بازوی جنگ آزمای کیست
جز وقف چشم مست تو ای فاتح جوان
در لعل یار بوسهٔ گرم از برای کیست
موی سپید مادر شب زنده دار تو
سوده بخاک تا دل شب دردعای کیست
فرخنده سنگری که بخون‌سرخ گشته است
غیر از توای مبارز رزمنده جای کیست
گردی که باد آورد از جانب وطن
جز چشم داغدیدهٔ ما توتیای کیست

در عصر ما بغیر توای افتخار قرن
چشم ستاره شاعر دستانسرای کیست

* * * *

چکنم

خنده از لب گریخته چکنم
شادی از دل گسیخته چکنم
ساغر آرزو شکسته دریغ
بادهٔ شوق ریخته چکنم
خاک من پنجهٔ قضا و قدر
باغم و درد بیخته چکنم

. . . . . .

خزان خون

چو بینم سحر بر گریزان بباغ
ز حسرت شود سینه ام داغ داغ
بیاد آورم روزگاران خویش
ز یاران و از غمگسا ران خویش
زهر برگ زردی درین بوستان
بیاد آیدم چهرهٔ دوستان
زهر غنچهٔ خشک پژ مرده ئی
بیاد آیدم قلب افسرده ئی
زهر سرخ برگی بصحن چمن
بیاد آیدم کشتگان وطن
سحر چون بسردی گراید نسیم
کنم ناله بر آه سرد یتیم
سکوت شب و ظلمت هو لبار
مجسم کند حال شهر و دیار
چو مرغی به کنج قفس پرزند
مرا بر جگر نیش خنجر زند
بیاد آیدم حال زندانیان
که غلطند در زیر بند گران
بیاد آیدم بند و زنجیر شان
فغانهای خونین شبگیر شان
بشبهای بارانی و ابر و باد
کنم ناله تا سر زند با مداد

بیاد شب کودکان وطن
یتیمان بی خان و مان وطن

دریغا در و دشت و دریای ما
بهشت وطن مهد آبای ما

دریغا ازان کوهسار بلند
که بر گردن خویش پیند کمند

دریغا ازان نعره زن رودها
خرو شان و مست و کف آلود ها

دریغا که در خاک آزادگان
رسد پای تا پاک بیگانگان

دریغا ازان ملت شیر دل
که چون پیل لغزیده پایش بگل

دریغا ز تاریخ گویای وی
ازان باستانی سخنهای وی

ازان نیزه داران پولاد پوش
که از بیم شان چرخ کردی خروش

ازان شیر مردان گیتی ستان
بخاک افگن تاج شاه‌شهان

ازان ژنده پوشان بالغ نظر
حقیقت شناسان روشن بصر

دگر بر متاب ای بلند آفتاب
بخاکی که خون ریزد آنجا چو آب

میفروز ای ماه ! دیگر چراغ
مخند ای گل سرخ در صحن باغ

چو گلبانگ آذان نباشد بلند
توای روزن صبحدم در ببند

چو آواز تکبیر ناید بگوش
توای مشعل آسمان شو خموش

چو خم شد علم بر فراز سپاه
شوای روز روشن چو شام سیاه

توای ابر بارنده در نو بهار
به قبر شهیدان بیکس مبار

مکن شست و شو خون آزادگان
که نقشیست برخاک ما جاودان

بمان تا ازان داغ خون روزگار
دماند گل و لاله در نو بهار

چو آزادگی نیست کشور مباد
زن و مرد ما زنده یکسر مباد

سرا فراز را در سرافگندگی
بود مرگ زیبا تراز زندگی

* * * *

نه من

ایدل آهنگ دلیران نه تو داری و نه من
زور سر پنجهٔ شیران نه تو داری و نه من

آینه در کف دلدار چو دیدم گفتم
تاب خورشید درخشان نه تو داری ونه‌من

دگرای ناله بسست این همه هنگامه مکن
باز وی سلسله جنبان نه تو داری ونه‌من

اشک افشا گر من کرد عیان رازدلم
بعد ازین قصه پنهان نه توداری و نه من

ای همسفرم زنده چو دور از وطنم بخدا مردن آسان نه تو داری و نه من
ای شب تیره بروز من سرگشته مخند بخت آن زلف‌پریشان نه توداری و نه‌من

دوش باخامهٔ من طبع سخندان می گفت
دگرآن مستی و جولان نه تو داری و نه من

* * * *

خزان نیو جرزی

بروی سبزه نگر آفتاب می بارد به برگ برگ چمن زر ناب می بارد
برای آنکه ننالد بیاد گل بلبل فلک بباغ درین فصل خواب می بارد
زهر ستاره چه شبها که سنگ بار سپهر بآرزوی دل من جواب می بارد
قسم بچشم توساقی که ازحساب نترسم چوابر رحمت وی بی حساب می بارد
کنون که موسم پیری رسیدوتن فرسود چه غیر خاک بشهر خراب می بارد
باقتدار جهان دل منه که شک و فریب ز متن و حاشیهٔ این کتاب می بارد

شدآن زمانه که یاران مرا همی گفتند
ز شعر مست خلیلی شراب می بارد

* * * *

غمگسار

هزار حیف که غم ماند و غمگسار نماند بغیر اشک ز چشم ستاره بار نماند
بجای چرخ پراز آفتاب و ماه امید بسینه جزدل مجروح داغدار نماند
دگرچه سود که در راهٔ وی نظر دوزم چو دیده کور شدو وقت انتظار نماند
بشام بیکسیم آسمان کند شیون که غیر لاله کسم شمع برمزار نماند
ز تاج و تخت چه حاصل که‌درصف‌مردان بروز معرکه شه رفت و شهسوار نماند

شباب رخت سفر بست و مرغ طبع رمید
بهار رفت و نهال شگوفه بار نماند

* * * *

مجسمه آزادی

خطاب به جیمی کارتر رئیس جمهور امریکا از زبان مجسمه آزادی که در نیویارک نصب است و درین روزها صد مین سال تأسیس آنرا جشن می گرفتند ودر کابل حکومت کمو نیستی تشکیل شده بود این قصیده از آلمان بکارتر فرستاده شد

تیره شبی بود و هوای دژم — خورده سرا پای وجودم بهم

پیری و نومیدی و بیچارگی — غربت و مطرودی و آوارگی

درد وطن سوخته بنیاد من — سوی فلک برشده فریاد من

حافظه بیدار و زبانم خموش — چشم بهم بسته ودل در خروش

نیمه شبان لشکر خوابم ربود — از دل خونین تب و تابم ربود

خواب بود طرفه معمای ما — داخل دنیاونه دنیای ما

تن بزمین جان شده بر آسمان — رفته بدنیای مه و اختران

برد مرا خواب بجای دگر — بال گشا سوی فضای دگر

برد بشهری که دران کاخها — سوده به پهنای فلک شاخها

مرکز نیروی زمان و زمین — هست دران ثروت دنیا دفین

مردم آن برده بخورشید راه — رایت حکمت زده بر پشت ماه

کردمرا جلب دران شهر بند — پیکر رویینه چو سرو بلند

غرقهٔ پولاد سرا پای او — دست ودل و پایهٔ پایای او

ریخته برگیسوی وی ماه وسال — از سفر دهر غبار ملال

محوشدم بربرو با زوی آن — بر نگه ساکت ونیروی آن

بود دران پیکر افراخته — صورت مادر زهنر ساخته

داشت بسر پنجهٔ پولادیش — مشعل رخشندهٔ آزادیش

گرچه هنر مند بود چیره دست — صورت مادر نتوان نقش بست

صورت مادر هنر کبریاست — نادره نقشی ز کتاب خد است

نقش خدا در خور تقلید نیست — هیچ درین داعیه تردید نیست

عرش خداوند دل مادر است — عالم اسرار دران مضمر است

در نگهش جلوهٔ رحمن بود — شرح چنین جلوه نه آسان بود

خامهٔ تقدیر در انگشت اوست — گنج خدا در گرهٔ مشت اوست

آب حیا تست نهان در لبش — رشتهٔ جانست بتاب و تبش

خورد دران وهله صدای بگوش / طرفه صدای که زمن برد هوش

یک دو قدم گام زدم پیشتر / حیرت من گشت بسی بیشتر

کز لب آن مادر پولاد پوش / می رسد این نالهٔ سوزان بگوش

نالهٔ وی گرمی آ و ای وی / بود نمایا نگر غمهای وی

در دو لبش بود فروز ان سخن / کس سخن از نور ندیده چو من

حرف کجا جرقهٔ آتش کجا ؟ / آهن و این نالهٔ دلکش کجا ؟

گوش نهادم چو بگفتار او / خشک شدم خشک زپندار او

بود خطابش همه با «کارتر» / می کنم اینک سخنش مختصر

زمزمه می کرد بصوت حزین / کای دلم از دست تو گشته غمین

ایکه کنون ملک‌جهانی تر است / (دست و دل ملک ستانی تر است)

یاد کن از درد امم یاد کن / ز این همه بیداد و ستم یاد کن

بود بشر مظهر لطف خدا / صدر نشین حرم کبریا

دولت وی پایه گزار وجود / بهر نثار قدمش هست و بود

بود درین گنبد فیروزه فام / پیرو وی قافلهٔ صبح و شام

معبدوی شش جهت کاینات / مقتبس از پر تو شمعش حیات

لیک کنون گوهر ار زنده داد / مشعل جان بخش فرو زنده داد

رفت زکف دولت بنیا دیش / گوهر رخشندهٔ آزاد یش

علم بشر هر چه قمر گیر شد / گردن وی بسته بزنجیر شد

سود چه دارد بفلک تاختن / خانهٔ خود حوضهٔ خون ساختن

زلزله افتاده به بنیان وی / دیونهان گشت بد یوان وی

دسختوش مکرشدو کذب و شک / غول نشانید به تخت ملک

کشتن و تخریب شد آیین او / غارت و بیکار و دغل دین او

مدعی صلح و طلبگار جنگ / صورتش انسان و نهادش پلنگ

این دوسه نیروی خطیر سیاه / کرد به هر نوع بشر را تباه

الجمنی ساخت دروغ آفرین / خنده بلب صاعقه در آستین

ظاهر آن مظهر عنوان صلح / حامی آزادی و پیمان صلح

باطنش اعمال ریا و غرور / پیروی از قدرت ارباب زور

پردر آن نقش بار قام زر / «خانهٔ تا مین حقوق بشر»

حامی پیمان شکنان گشت حیف — مدفن آمال جهان گشت حیف
اصل مساوات دروغی دگر — قصهٔ بی فرو فروغی دگر
اصل مساوات اگر هست راست — پس سخن از غربی و شرقی چراست
نسبت انسان بجنوب و شمال — نیست نما یا نگر نقص و کمال
داشتن رنگ سپید و سیاه — کار خدا یست نبا شد گناه
گردو تن از غرب بزندان شود — در همه جا معرکه بنیان شود
لیک اگر قدرت غار تگران — شرق کند یک سره چون خاکدان
بلع کند کشور آباد را — برده کند ملت آزاد را
مرد وزن و طفل کشاند بخون — رایت احرار کند واژگون
زهر فروسازد و باران مرگ — بمب بریزد بسرش چون تگرگ
مجلس اقوام نه جنبد زجا — بر نشود از لب یک تن صدا
معنی منشور ملل قدر تست — هر که ضعیف است بصد ذلت است
دیدهٔ امید (بهم زیستی) — جستن هستی بود از نیستی
نیست ازین ملعبهٔ چشم بند — حاصل انسان بجز از ریشخند
(خلع سلاحست به نیرنگ) نو — معنی آمادگی جنگ نو
اسلحه سازان جهان ای دریغ — مرگ فروشند و زیان ای دریغ
مرگ زن وکودک و پیرو جوان — بیگنهان بیوه زنان بیکسان
مرگ ادب، مرگ هنر، مرگ داد — مرگ بهم زیستن و اعتماد
مرگ فروشند و جنایت خرند — تا ابدالدهر خجالت خرند
برده فروشی زجهان رخت بست — ظاهر باز ار غلامی شکست
لیک درین عصر ابر قدرتان — داعیه داران صلاح جهان
دست بهم داده به بیع ملل — کرده بپا این همه شور و جدل
این ملل خرد شده گوی شان — منبع سرمایه و نیروی شان
این زندش سوی وی آن سوی این — آن بفضا افگند این بر زمین
چرخ بدست دوسه قدرت بود — وین دگران آلت وعدت بود
وای برانسان که چه تنگین شده — آله و آلودهٔ ماشین شده
آدمی و بندهٔ ماشین دریغ — صدر نشین وین همه پائین دریغ
رفت کجا منزلت و سروریش — نور خدایی دل پیغمبریش

برد که ؟ از پیشگهٔ طاق او مشعل رخشنده اخلاق او
چیست کنون سردو سیه آهنی گمشده در سیرت اهریمنی
همچو درختی شده بی برگ‌وبار کش نبود بار بجز مشت خار
گلبن انسان شده خار آفرین گلشن آن (چوبهٔ دار) آفرین
ای که ترا داد خدای بزرگ دولت والا و مقام سترگ
مانده بدست توتراز وی عصر تاتو کنی سخبش ، نیروی عصر
تا تو بسنجی و عیارش کنی گهٔ تجاوز تو مهارش کنی
رأی تو در مجلس بین الدول یار شود باضعفای ملل
داده خدا دیدهٔ بینا ترا مات هشیار توانا ترا
آنچه درین منطقه بنیادیست عدل و بشر خواهی و آزادیست
حیف که آن کاخ سپید بلند خلق خدا را برساند گزند
حیف که بادست تو گردد نگون رایت حق از سرطاق قرون
آتش مسجد به کلیسا رسد غلغله در طارم مینا رسد
دیر و حرم هر دو حریم خداست هر دو بشر را سوی حق رهنماست
عصر توخون‌ریزی‌وغارتگریست عصر ترور است و جنایت گریست
عصر تو خرساز بود بهتر است یا که بشر ساز بود بهتر است ؟

- - - - - -

هان که زمان نیست توقف‌پذیر هست شتابان سوی فردا چوتیر
آه که فردا چه نکودادوراست دادرس و منصف وروشنگر است
پرده بیک سو زند از کارها فاش نماید همه اسرارها
ای تو بگردونهٔ دولت سوار باز نما چشم بانجام کار
وای ازان دم که بچرخ جلال لانهٔ موری شودت پای مال
کار چو در حضرت داور کشد مور ضعیفی زتو کیفر کشد
بار گران داری وراهٔ دراز فکر رسا باید و چشمان باز
خامهٔ تاریخ نماید رقم نامهٔ اعمال ترا دمبدم
نامهٔ تو ثبت نماید بخون یا بخط زر برواق قرون
یاد کن آن روز که نسل دگر راه دگر آرد و رسم دگر

مجلس نوآید و آیین نو — چشم خدا بین و جها نبین لو

مردم مظلوم کند سر بلند — بشکند و بگسلد این طوق و بند

این ملل ساده دل ناتوان — دست قوی یا بد و فکر جوان

باز کند دیده به نیروی خود — درک کند قوت بازوی خود

رسم بزرگی فتدو کو چکی — جای دوی باز ستاند یکی

شرقی و غربی همه یکسان شود — رهبر آن مرحله انسان شود

اسلحه سازان جهان گم شوند — گرگ شعاران همه مردم شوند

- - - - - -

مرگ ستادست بهر رهگذار — تا کشد از عالی وسافل دمار

مرگ ترا جای دگر می برد — نزد خدا نزد پدر می برد

حیف که آنرو ز ملامت شوی — معرض افسوس و ندامت شوی

در نظر خلق خجالت بری — بار گناهت به قیامت بری

- - - - - -

ما در رویین تن پولاد پوش — گرم سخن بود بجوش و خروش

مهر بدر کرد زکهسار سر — کرد بمن تابش گرمش اثر

چشم گشودم که به بستر درم — آتش غم سوخته بال و پرم

این سخن تلخ بود یادگار — از من دل سوخته چون مشت خار

خار فگندم که درین رهگذر — چون گذرد موکب شام و سحر

رنجه کند بلکه کف پای وی

گوش جهان بشنود آوای وی

آلمان میزان ۱۹۷۸

در ضمن خطا بهٔ ئی که در اسلام آباد بانجمنی که در تجلیل اشعار و آثار من از طرف ادبای آن سرزمین بپا داشته شده بود قرائت شد • دهم جون ۱۹۸۳

سفیر ماتم

دوستان من قاصد درد و غمم — شاعر اشکم سفیر ماتمم

یک قدم آن سوتر از من خیبر است — کاروان اشک و خون را معبر است

آنطرف تر آشیان من بود   آسمان و اختران من بود
پرورشگاه من و آ بای من   کشور من کشور زیبای من
ناتوان صیدم که پایم بسته اند   بال پرواز مرا بشکسته اند
عندلیبم آشیانم سوختند   پای تا سر دود مانم سوختند
من بچشم خویش بینم دود ها   در بهشتم زآتش نمرود ها
بر در و بام قفس سر می زنم   بسملم بسمل بخون پر می زنم
چون نی بشکسته ام در خاک راه   بر لب من ناله و برسینه آه
گوش کو تا بشنود آوای من   نالهٔ محزون خون پالای من
نالهٔ من جرقه های آتشست   روح سوز و جانگداز و سرکشست
نالهٔ من تابش شمشیر هاست   بانگ برهم خوردن زنجیر هاست
اخگرم اخگر که افتادم در آب   تشنه ام تشنه ولی جویم سراب
گوهر اشکم فتاده روی خاک   غنچه ام از صرصر غم چاک چاک
رهروم از کاروان ماندم جدا   شام تاریکست وره تا آشنا
شعر شیوا خواستن از من خطاست   بیوطن را لب فروبستن سزاست
بر لب من شعر شیوا مرده است   آن فروزان مجمرم افسرده است
نیست در دیباچهٔ شام و سحر   بهر من جز داغ مضمون دگر
تا کند جنبش در انگشتم قلم   می شود اشک سیه روزان رقم
تا سخن سر می نمایم خون شود   تا کنم حرفی رقم گلگون شود
شعر من خونابهٔ دل گشته است   ناله و فریاد بسمل گشته است
می زند هر شب بچشم اشکبار   نیش خنجر اختر شب زنده دار
هر سحر آرد زکوی من نسیم   جای گل خونابهٔ چشم یتیم
صبحگاهان نیزه دار آفتاب   میزند با نیزه چشمم را بخواب
ماه با من شام ها گوید سخن   از عروس تر بخون بی کفن
مرغ شب از غمگساران من است   از قدیمی رازداران من است
بلبل این باغ با این بینوا   می شود در نوحه خوانی تر صدا
زندگی در بردگی شرمندگیست   معینی آزاد بودن زندگیست
سرکه خم گردد بپای دیگران   برتن مردان بود بار گران
بندهٔ حق در جهان آزاده است   مست وی فارغ ز جام و باده است

خواستم تا اندرین شام سیاه سایهٔ (اقبال) را سازم پناه
جویم از صاحبدلی در مان خویش داروی آلام بی پایان خویش
با طبیب جان بگویم راز دل سر دهم در گنبدش آواز دل
فاش سازم قصهٔ بنهفته را باز گویم مقصد ناگفته را
گویمش دیدی ؟ که قلب آسیا درمیان اشک و خون دارد شنا
سرزمین شیر و شاهین و عقاب بود سجده‌گاه اختران و آفتاب
زیر بوت اجنبی پامال شد آزمونگاهٔ خر دجال شد
جای گل روید ازان فرخنده باغ حسرت «واندوه» واشک «و درد» و داغ
سرخ شد از خون مردان سنگ سنگ برگ برگ آن چمن شد لاله رنگ
گویمش کابل بخون گلگون شده پرچم اقبال آن واژون شده
زادگاه مولوی را آب برد (کعبة العشاق) را سیلاب برد
شهر غزنی جلوه گاه علم و فن مسند محمود شاه بت شکن
در شر ار ظلم دشمن در گرفت منبر توحید را کافر گرفت
«سید السادات مخدوم امم»* خود بلاهور است خفته در حرم
تر بخون گشته سراپا کشورش کفر پاکوبان بخاک مادرش
آنچه در دست سگ زنجیر بست گیسوان ما در هجویر بست
گویمش ای رهرو راهٔ یقین قندهاری را که دیدی باز بین
خرقهٔ پیغمبر آخر زمان اینک افتاده بدست ملحدان

. . . . .

دوستان من نزد یاران خودم درکنار راز داران خودم
کابل و لاهور باهم توأمند این دو مات غمگساران همند
این دو گلشن خورده از یک چشمه آب هر دور روشن گشته از یک آفتاب
دوری از یاران گناهی بوده است سخت مضحک اشتباهی بوده است
اینک این آوارگان بیگناه غیر ازین کشور کجا جویند راه

---

*سیدالسادات و مخدوم امم لقبی است که داکتر علامه اقبال به علی بن عثمان هجویری غزنوی صاحب کشف المحجوب داده .

این جوانان شکسته دست و پا — این مبارک چهره های آشنا
این زنان این مادران داغدار — کودکان تیر خورده درکنار
این مقدس دختران با حجاب — روی پوشنده ز ماه آفتاب
در کجا در زیر این چرخ بلند — جز درین جا بار هجرت افگنند
این زمین پاک باشد کوی یار — مرز مردانست این فرخ دیار
پیش مؤمن نیست حرف تو و من — آمدیم اینک بشهر خویشتن
سرزمین پاک با ما آشناست — این نظر ها ترجمان راز ماست
هر نگه این جا زبان الفت است — هر لب این جا بازگوی وحدتست
من عیان بینم به برق هر نگاه — پر توی از آفتاب لا اله
تا سحر می آیدم این جا بگوش — نغمهٔ توحید از بانگ سروش
می سراید از زبان حال تان — درد ما را حضرت اقبال تان
می شود از تربت پاکش بلند — نعرهٔ شیری که افتاده به بند

«ملتی آوارهٔ کوه و دمن
در رگ او خون شیران موج زن

آسیا یک پیکر آب و گلست
ملت افغان دران پیکر دلست»(۱)

یاد می آید مرا از باستان — در زمین دوستان بس داستان
داستانها از کهن ایام ما — از شکوه وفر صبح و شام ما
گر غباری بینم این جا صبحگاه — یادم آید از سواران سپاه
لشکر محمود و راهٔ سومنات — آن دلیری آن شجاعت آن ثبات
لشکر لا هور و غزنی همقدم — پیل ها بر حوضه ها مشکین علم

. . . .

دوستان ! این حال ها گردید نیست — دفتر ظلم و ستم بر چید نیست
گر زمانه بسته بر ما باب ها — گر مسلمان را ربوده خواب ها
کار گردان امور ماخداست — حل این مشکل بدست کبریاست

---

(۱) دو بیت بین نا خنک ها از علامه اقبالست .

رشتهٔ ما از خدا بگسسته نیست آسمان را باب رحمت بسته نیست
تا بود این آفتاب این ابرو باد
می کند این روز را تاریخ یاد

. . . .

کشور آواز ها

ای خاطرات خفته در آغوش سال و ماه رفته ز فکر ها ز نظر ها زیاد ها
چون دود گم شده بفضا های دور دور همچون غبار پرزده بر دوش باد ها
پنهان شده برنگ شرر در ضمیر سنگ
ای رفتگان ز کشور آواز دور تر آیید باز تا بشما ، گفتگو کنم
زین تنگنا که بسته شد از هر طرف درش سوی شما بخلوت خاموش رو کنم
گه حرف آشتی شنوم گاه ذکر جنگ
آرید پیش دیدهٔ من تو بهار من یعنی بهشت گلشن فصل جوانیم
سوز من و سرور من و شوق و مستیم وان عشق آفرین سخنان نهانیم
آرید تا ببوسم شان صبحگاه و شام
من زنده در گذشته خویشم که سالها بنیا نگذار هستی بی ارزش منند
این خاطرات رفته جهانیست جانفزا هر یک مدار رامش و آرامش منند
دارد دلم هنوز دران رفته ها مقام

آلمان

. . . .

آسیای عمر

صبح دیدم روی خود در آینه خنده ام آمد بسر تا پای من
بر لب هرزه درای بی هنر بر دو چشم باز نا بینای من
زا سیای عمر می آیم برون گرد آن پید است بر سیمای من
آرزو صای مرا بنموده آرد دشمن من عمر جانفر سای من
وای من صد وای من صد وای من

به ابر های سپیده دم

ای مرغ نقره بال فضا در سپیده دم قیرینه کشتی فلکی در شب سیاه
آواره گرد یار من ای ابر نو بهار ! باز از کجا بسوی کجا می شوی براه
از کشور حباب بدریای آفتاب

آغوش کرده باز نگاهم بسوی تو تا یک دو لمحه بر کشیم درکنار خویش
اندیشهٔ مرا بدل خویش جا دهی زین خاکدان تیره بری زی دیار خویش
بالاتر از کشاکش دنیای خاک و آب

آن سو ترک بری که نه بینم دگر بچشم این کرهٔ سیاهٔ پر از داغ و دود را
آنجا بری که قصه سرای جهان دگر آتش زند فسانهٔ بود و نبود را
دنیای رفتگان دیار عدم بخواب

نی این ستارگان فروزنده در فضا نی فر شهر یاری و نی ننگ بندگی
نی گیرو دار عقل و نه آزادی جنون نی بیم مرگ باشد و آشوب زندگی
دیو زمانه پا و سرش بسته در طناب

آواز ها فرو شده در پردهٔ سکوت پندار ها چو برگ فرو ریخته ز هم
آنجا که نیست جا و کجای دران پدید نی از وجود مانده نشانی نه از عدم
نی جای خشم باشد و نی زحمت حساب

آلمان ۱۳۵۷

* * * *

بر روان الفت

گل پاچا الفت شاعر بزرگ در زبان پشتو
که شعراء او را متفکرار جمندو مرد صادق
وامین کشور خوانده وفات جدی ۵۶،

چگونه شعر توانم بسوگ تو انشاد که حرف حرف کند پیشتر ز من فریاد
مرا مجال نه بخشد سخن که گریم زار که شعر زود تر از من عزا کند بنیاد
جهان شعر بمرگ تو سوگوار شده ز خامه در غم تو خون چکد بجای مداد
تو شعر بودی و تو ذوق بودی و تو هنر تو نور بودی و توصدق بودی و تو سداد

تو گریه بودی و توخنده بودی و توعشق | تو الفت و تو محبت تو عاطفه تو وداد
بگاهٔ خشم خر و شان چو سینهٔ جیحون | بگاه فخر فرازان چو قله (شمشاد)(۱)
قلم بمرگ تو لرزد چنانکه در سر ما | شکسته شاخ گلی ریزد از کشاکش باد
قسم بشعر که اندر قلمرو (خوشحال) | بپایهٔ تو بدنیای شعر کمتر زاد(۲)
برنج آبله پایان بینوای وطن | گریستی تو چو مادر بماتم اولاد
باشک بیوهٔ بی خانمان بی فرزند | چه سیلها که ز مژگان خامه ات نگشاد
بدرد مرغک در خون تپیدهٔ مجروح | چه طعن ها که نمودی به لانهٔ صیاد
چه شام های خجسته چه روز های سعید | که با تو بود مرا الفت مرید و مراد
حدیث دلکش تو در فضای آن محفل | مسیح وار بدلهای مرده جان می داد
دگر ز نرگس شهلا که وصف خواهد کرد | که باغ نرگس ما را زمانه داد بباد
دگر که شانه زند زلف نسترن بقلم | دگر که تازه کند داغ لاله را به سواد
دگر که بردل مجروح ما نهد مرهم | دگر که خاطر محزون ما نماید شاد
دگر که نکته سراید لطیف تر از آب | دگر که شعر سراید بدیع تر از باد
دگر که گرگ ستم رازند بمشت دهن | دگر که پاک کند چشم باز را زعناد
تو نورچشم وطن بودی ای دریغ که چرخ | جفا نمود و ترا زیر خاک تیره نهاد
تو در سواد و بیاض زمانه محفوظی | همیشه تابود از روز و شب بیاض و سواد

ترا بحافظهٔ روزگار بسپردند
که روزگار ترا جاودانه دارد یاد

بغداد ۱۳۵۶



کشور امید

یا رب همه تن غرقه در اشک و خونم | خارم به تن است
هر دم شرر غم بدل محزونم | آتش فگن است
در بزم قبول اگر ندادی را هم | آن خلوت تست
از کشور امید مران بیرونم | کان ملک من است

---

(۱) شمشاد نام کوهی نزدیک زادگاهٔ الفت.

(۲) خوشحال ختک بزرگترین شاعر زبان پشتو.

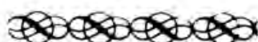
مدینه الشموس

بدانشمند بزرگوار دوست گرامی استاد جعفر که قصیده شهر آفتاب ها را به عربی برگردانیده بودند و بیاد روز های اقامت در منزل ایشان

آه ای اوستاد فضل و ادب — اوستادی خود عیان کردی
ذره را آفتاب نامیدی — قطره را بحر بیکران کردی
نقطه‌ها کز سر بنانم ریخت — نور افشان چو اختران کردی
این زمین زادگان طبع مرا — پایه برکاخ آسمان کردی
دفتر سحر من فروشستی — معجز خویش جای آن کردی
مست سازد چو بادهٔ شیراز — آنچه در پارسی بیان کردی
در فصاحت دهد ز سبحان یاد — عربی را چو امتحان کردی
چون حریری مقامه ها گفتی — نامه را جامه پرنیان کردی
حرف ها از کتاب دل خواندی — قصه ها از جهان جان کردی
رسم دیرین راد مردانرا — زنده چون عهد باستان کردی
دست اندیشه ام گرفتی و باز — سعدی آسا به بوستان کردی
دامنم راز گلشن اسرار — پرز نسرین و ضیمران کردی
روزها روزها بخوان ادب — زله دادی و میهمان کردی
با کرامات معنوی هر دم — دل غمدیده شادمان کردی
از روایات آسمانی خویش — مصحف دل گهر نشان کردی
آرزو های خفته ام بیدار — بسخنهای همچو جان کردی
طبع مأیوس سالخورد مرا — آرزو دادی و جوان کردی
از هجوم مفاسد عصرم — زیر چتر سخن نهان کردی
تو سن خاطر گرا بنارم — بهر جولان سبک عنان کردی

آنچه شایسته بزرگان بود
درحقیقت تو آنچنان کردی

۱۳۵۵



استاد عبدالرحن پژواک سخنور افغانی نماینده سابق افغانستان در ملل متحد و سفیر در چندین کشور دیگر دوست دیرین خلیلی چکامه زیر را به شهر بغداد فرستاده بود و خلیلی بپاسخ پرداخته اینک چند بیت از قصیدهٔ پژواک و جواب استاد

از چکامهٔ استاد توانا پژواک که پنج سال قبل سروده

بخت خسپیده چوبیدارشد و دیده گشود — بسوی قبلهٔ الهام مرا راه نمود
گفت دهلی بگذار و سوی بغداد بشو — اگرت خاطر ناسوده بباید آسود
تا برفتم بدر دوست ز خود رفتم من — جز جهان دلم از صبح جهان یاد نبود
چشمم از طالع بیدار بروی افتاد — کاروز را بجز آن روی دگرروی نبود
دل دران آئینه مهر و وفا کردنگاه — نورعشق از افق شمس دران جلوه نمود
سرمهٔ چشم من از خاک در مولسناست — زان مرا در نظر استادکم از شمس نبود
یاد داری که چسان مولوی می کرد سخن از خود و شمس خود و قربت آن آتش ودود
آفتاب سخنت خاور علم و دانش — در خراسان ادب گوی ز خورشید ربود
برسهین دانش مانند غزالیت ثنا — بربرین طبع نظامت فرستیم درود
جاودان ماند بدل خاطرهٔ دیدن تو — گرچه رفتم ز سرکوی تو بسیار بزود
توبه بغداد و من این جای اسیر هندم — هر دو در بندهزاران حد و بندیم و قیود
تو بدان شهر که لغمانیون و برمکیان — من درین جای که سوری بد وسلطان محمود
آه از دوری ما وتو و دوری ز وطن — دیده‌گر دجله و جمنا شود ازگریه چه‌سود
چشم‌آن نیست‌که زودم‌کنی چشمان روشن — چونکه من می نگرم برروش چرخ کبود
اینقدر هست که تا چشم دلم باز بود — تویی منظور دو چشم وتویی دلرا مقصود

کوکب بخت من آز دولت بیدارم داد
(خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود)

نوروز مسیحی ۱۹۷۳

* * * *

پاسخ خلیلی و یاد بهار وطن

آستان راستان خواهم گرفت — باز کوی کجروان خواهم گرفت
آسمانی طبع را آرم بجوش — داد خود از آسمان خواهم گرفت
درستیزم باسپهر کینه توز — از کفش رنگین کمان خواهم گرفت
تاج پروینش ز سر خواهم ربود — کهکشانش از میان خواهم گرفت

نو بهار آمد عروس شعر را ... گوشوار از ارغوان خواهم گرفت
تاسبک خیزد غبار غم ز دل ... یاری از رطل گران خواهم گرفت
دختر رز روی می پوشد ز من ... پرده از رویش عیان خواهم گرفت
با نسیم آن قاصد درد آشنا ... راز خود را درمیان خواهم گرفت
دجله آلوده است در فصل بهار ... دل ازین آلودگان خواهم گرفت
ساق جان بخش را بوسم جبین ... دامن پیر مغان خواهم گرفت
چون کنم یاد وطن سوز دتنم ... راه بر آتش چسان خواهم گرفت
ارغوان آتش زده در کوهسار ... خامهٔ آتش فشان خواهم گرفت
می فروشد لاله داغ دل بدشت ... من ز دستش رایگان خواهم گرفت
کاروان مشک و عبیر آورده بار ... ارمغان از کاروان خواهم گرفت
ساز جان از باغبان خواهم شنود ... سوز از نای شبان خواهم گرفت
با کلنگان هوا پیما سحر ... راهٔ کوی قدسیان خواهم گرفت
برفراز قله های برف پوش ... همچو شاهین آشیان خواهم گرفت
ابر گوهر بار را با اشک خویش ... در مقام امتحان خواهم گرفت
برق را لبخندها خواهم فزود ... رعد را راهٔ فغان خواهم گرفت
از پریزادان معنی نیمه شب ... راز یار مهربان خواهم گرفت
نو بهار امسال بوی یار داشت ... از دمش روح و روان خواهم گرفت
نامهٔ پشرواک دارد در بغل ... کوشمیش بوی جان خواهم گرفت
زان پیام دلنشین جا نفزا ... ملک جان راجاو دان خواهم گرفت
در ثنای وی طراز نامه را ... آسمانی پر نیان خواهم گرفت
جای آن نقش بدیع و دلنواز ... بر فراز دیدگان خواهم گرفت
آن همایون نامه را تا زنده ام ... در بغل چون حرزجان خواهم گرفت
هر نقط کز کلک وی برصفحه ریخت ... بر جبین اختران خواهم گرفت

تا نماید عرضه شکران مرا
عجز خودرا ترجمان خواهم گرفت

بغداد ۱۹۷۳



آبرو

سخن مهرو وفا از دهن سار مخواه
لطف از کینه ور کجرو غدار مخواه
آبرو نقد روانست ببازار مبر
آرزو گوهر جا نست جزازیا ر مخواه
هر جهت روی نهادیم چراغ خطراست
دیگر آرام ازین خاک خطردار مخواه
تب ظلم و تب جهل‌وتب فقروتب یأس
جز سرا سیمه‌گی از مردم تبدار مخواه
موج شو موج که‌لرزدز تو ساحل شب و روز
جنبش زندگی از خواب گرانبار مخواه
ای خوشابی سری و سرکشی و سربازی
جز سرا فگندگی از خلمت سرکار مخواه
دل من خانهٔ عشق‌است خراب اولیٰ تر
رنج بیهوده مبر زحمت معمار مخواه
رایگانت نکشد دختر همسایه ببر
بوی گلزا ر وفاراز سر خار مخواه
منت رهبر دل مرده مکش در رهٔ عشق
میر این قافله جز حیدر کرار مخواه
در خزان جوش گل از گلبن خشکیده مجوی
از من آن طبع گهر ریز شکر بار مخواه

بغداد

* * * *

روزی

شود خاموش آیا مشعل این اختران روزی
زهم پاشد مگر هنگامهٔ کون و مکان روزی

بود کاین لعبت افسرده سیا ره خاکی
ازین آواره گردی ها نشیند ناگهان روزی
نه خندد بلبل از مستی نه نالد آبشار از غم
بسوزد خاروگل را باغبان در بوستان روزی
بسی بارید سنگ فتنه گردون بردر و بامم
خدایا بشکند کی شیشه های آسمان روزی
سرود صبح را دیگر نخواند مرغ در گلشن
اگر بیند چومن خودرا جدا از آشیان روزی
عجب نبود که آن قوم برهنه پای زحمت کش
حقوق خویش بستانند ز دزد کاروان روزی
بود تا عشق ومن در خلوت دل دوراز اغیار
بهمدیگر عیان سازیم اسرار نهان روزی

* * * *

انگبین

دگر ای باد سحر بردل من خارمزن
در این گوشه نشینان بشب تارمزن
نگهت زلف تو ام بست بزنجیر جنون
شانه بر گیسوی مشکین گره دار مزن
یا دم از جلوه عشق آید و شبهای شباب
ای سحر بوسه به پیشانی کهسار مزن
بینم از قطره هر اشک جهانی دیگر
طعنه ای ابر بمژگان گهر بار مزن
جز بران مهر درخشان که بدل می تابد
ذره وش بال بهر روزن و دیوار مزن
انگبینش مستان تا نزنند با نیشت
طعنه بر کینه زنبور دل افکار مزن

ترسم از یاد کسی لرزد وا فتد بر خاک

ناخن ای خامه دگر بردل بیمار مزن

خار صحرای تو اکلیل شرف باشد و بس

تاج گل برسرت از گلشن اغیار مزن

* * * *

برگریزان وطن

اکنون که سپاه برگریزان   بر سبزه و گل کشیده شبخون

گلهای چمن بنا مرادی   یک سرشده زرد و زعفران‌گون

شمشاد بلند گردن افراز   از هیبت بادگشته واژون

زان باغ خزان رسیده کن یاد

درخندهٔ صبح چون نهی‌گوش   بر نالهٔ زار آبشاران

از پردهٔ ابر مطرب شب   چون ساز کند نوای باران

پامال شود چولانهٔ مور   از دهشت مرگبار طوفان

زان گلشن سیل دیده کن یاد

چون در بن برگهای لرزان   آن مرغک شاد سایه پرور

از گرمی مهربار خورشید   گلبانگ نشاط را کند سر

ناگاه گرسنه باز خونخوار   بر بایدش از کنار مادر

زان طفل جگر دریده کن یاد

گر نوگل تازه راشنیدی   شب چرخ چه‌خاک برسرش کرد

بسپرد بدست باد بی رحم   تازارو زبون و پرپرش کرد

آخر بهزار گونه خواری   از خاره و خار بسترش کرد

زان دختر خون تپیده کن یاد

گویند اگر وطن فروشی   در پرچم غیر جا گرفته

ناموس وطن بباد داده   رو از حرم خدا گرفته

اهریمن زشت ددمنش را   بر مسند کبریا گرفته

زان بندهٔ زر خریده کن یاد

بینی چوزتا بداده پولاد زنجیر بدست و پای شیری
بینی چو غزال کوهساران افتاده به بند چون اسیری
بربال عقاب مست آزاد خورده زکمان غدر تیری
مردان بخون کشیده کن یاد

گر تیره شود فضای امید هشدار که نیست جاو دانه
هر شام که آفتاب گردد از صحنهٔ آسمان کرانه
آن ابر سیاه شوم بندد پیوند بظلمت شبانه
در دامن شب سپیده کن یاد

هر قطرهٔ خون تو دران خاک ما زندهٔ نسلهای فرداست
هر تابش تیغ تو درین شام روشنگر روز های زیباست
در برق نگاهٔ غازیانت دانی که چه مژده‌ها هویداست
یعنی کرم خدا رسیده کن یاد

حرفی است دروغ دعوی صلح وان انجمن حقوق سازان
بازیگهٔ قدر تست و تزویر سر تا سر آن بلند ایوان
خواهی که فریب و خدعهٔ روس بینی به نگاهٔ خویش عریان
زان صحنهٔ مهره چیده کن یاد

نیو جرسی

* * * *

پیام خانم آواره

که شو هرش اردوگاه آوارگان مجاهد را گذاشته بحکومت
کمونست پیوسته است و کابل رفته

من دختر عقابم و فرزند کوهسار
مادر مرابخو ابگهٔ شیرزاده است

از بوسه گاهٔ چشمهٔ خورشید داده شیر
در جرقه های تابش شمشیر زاده است

دیگر بجای بوسهٔ شیرین دلنواز
پیغام مرگ برلب چون شکر من است

زین پس بجای خرمن نسرین آرزو
صد نیش خار سر زده از بستر من است

پیغام مرگ هدیه فرستم بسوی تو
زیرا تو خم به پیشگهٔ خاینان شدی

دربارگهٔ دشمن ناموس میهنت
لابه کنان بسان سگ آستان شدی

گر گویمت که سر بگریبان خویش بر
نامردبی شرف ! تونداری سر ای دریغ

فرزند من زتو چه توقع کند بگو
چون با ختی تو خوابگهٔ مادر ای دریغ

می پرسم از تو نیست مگر مادرت وطن ؟
نفرین بتوکه عزت مادر فروختی

شیرش حرام تست که تو خون پاک وی
در بزم غیر بادوسه ساغر فروختی

دیگر من از فراق تو گریان نمی شوم
از گوشه های جان ودلم رخت بسته ئی

ذرات هستیم بوفای تو بسته بود
سویم مبین که عهد وفارا شکسته ئی

بر آستان کفر چو سودی تو روی خویش
عار است گر بروی تو افتد نگاهٔ من

دیگر فراز بالش تو عطر بیز نیست
از مشک سوده خرمن زلف سیاهٔ من

پیچم چگونه باز وی خودرا بگردنی
کز طوق شرمبار غلامیست زینتش

گیرم چگونه نام کسی را که تابحشر
تاریخ کرده ثبت به نفرین و لعنتش

زین پس تو همسر من آواره نیستی
آزاده ام به جنت آوارگی خوشم

زان حشمتی که گشته نصیبت به بردگی
من در فشار غربت و بیچارگی خوشم

ویرژینیا ۱۳ اگست ۱۹۸۳

فریاد جنون

باز فریاد جنون می آیداز غوغای دل
رهبری کو تا نماید راه تا پیدای دل
برتن من هر بن مونالـه هـا دارد زغم
اشک می جوشد مراچون موج از دریای دل
دل مرا دیوانه می خواند چومی پندکه من
گاه طغیان می کنم که می فتم درپای دل
آتش و آبست باهم سوزدل با اشک چشم
بعد ازین در زندگی یا جای من یا جای دل
مست بودم شب نمیدانم که پیغام که داشت
تا سحر در سینهٔ من این تپید نهای دل
عقل این سومی کشاند عشق آن سومی برد
این بزندان می کشد آن جانب صحرای دل
نعش آقایی بگورستان نسیان محوشد
تا شدم ازخاک بوسان در مولای دل

* * * *

پیری و عشق بازی

جوانی باهو سها زندگا نیست
هـوس با زیچهٔ فصل جوانیست
هوس طغیا نگر آتش نهادست
ازین آتش بجز فتنه نزادست
جوان گر صبح گیرد آشنایی
نماید شام آهنگ جدایی
چوشب گیرد پری روی در آغوش
سحرگاهان کند آنرا فراموش
هوس سرمایهٔ بازارگا نیست
گرفتن بهره از لـذات آنیست
شتا بنده چو برق نـو بهار است
نشستن بر سر هر شاخسار است
کبوتر وار بنشیند بهر بام
کند لب تر چوپیش آرندهر جام
بهر در رفتن است و باز گشتن
بهر آهنگ هم آواز گشتن

به پیری عشق بازی سر فرازیست — خوشا پیری که کارش عشق بازیست
به پیری عشق دریاییست خاموش — که خود برناله ٔ خودمی نهد گوش
هزاران موج پنهان در دل وی — نه پیدا عمق وی نی ساحل وی
فروزان کو کب شام حیاتست — خجسته ارمغان کا ینا تست
چو شمع آتش زند پاتا سر خویش — بنور خویش سوزد پیکر خویش
هوس در نار شهوت سوختن هاست — بنای عشق برا فروختن هاست
چو شبهاسر گذارم من ببالین — شود بالین ز اشک من نگارین
بصورت گر چه پیرو نا توانم — جوان تر در نهان از هر جوانم
اگر بینم سهی سرو بلندی — تبسم های لعل دل پسندی
بچشم دل بخوانم راز اورا — نمایم لمس بوی ناز اورا
بدل همچون نسیم صبحگاهان — کنم شاخ گلشن را بوسه باران
چوبینم مشک افشان تار مویی — ز هر مویم سر آرد آ رزوی
بزیر لب بوی گویم سخن ها — گشایم زان همه چین هاشکن ها
بمژگان بوسه ها دارم نهفته — بخاطر حرف ها دارم نگفته
اگر آید بگوش من نوای — ز لبها ی ظریف دلربای
کند بازی با عصاب دل من — بر وید صد گل از آب و گل من

* * * *

شنیدم عشقباز را ستینی — فروز ان خاطری فرخنده بینی
چویار دلستانش خفت در خاک — بزاری ناله کرداز قلب صد چاک
که ای نور آفرین ماه و اختر — چوگرد آیند مردم روز محشر
سرا سر چشم هارا کور گردان — نگاه ٔ خلق را بی نور گردان
که جز من روی یارم کس نه بیند — گلی زان نو بهارم کس نه چیند

* * * *

بعصر ما نگار پرنیان پوش — شود هر شب ز آغوشی بآغوش
به سیمین سینه چون ابریشم نرم — گهی این را گهی آنرا کند گرم
لبان خویش خون پالا نماید — که نرخ بوسه را بالا نماید
بگرد چشم مست آسما نگون — سیه خیمه برافرازد چو مجنون

هلالی تا خان رنگین نماید	گلی را چنگل شاهین نماید
شده عمری که مرده عشقبازان	براه عشقبازی جا نگدازان
یکی آیین صنعانی نیاموخت	ایازی رسم سلطانی نیاموخت
جهان بی عاشقان در اشکباریست	بمرگ عاشقان در سوگواریست
گسسته رشته اش با آسمان حیف	شکسته ساغرش دست زمان حیف
نگاهش برتری از ایمان ندارد	بیا بانش جرس جنبان ندارد

بدور شمع آن پروانه ئی نیست
به بزمش نعرهٔ مستانه ئی نیست

نیو جرسی جنوری ۱۹۸۳

* * * *

پیام مادر گلگون کفنان

دوش در داغ جگر می سوختم	سوختن از شمع می آموختم
آه در سینه بخود پیچان چودود	آتش افتاده بملک هست و بود
خرمن پندارها رفته بباد	دفتر تذکارها رفته زیاد
عقلرا چشم جهانبین گشته کور	عینک پارینه را افگنده دور
زورق دل غرقه در دریای خون	آسمانی باد بانش واژگون
غلط غلطان درمیان موجها	گه شکن ها کرده گاهی اوجها
تر بخون دل شده کالای عشق	سرخ گشته دامن لیلای عشق
سوختم از شست پا تا فرق سر	ای خدا کی می شود این شب سحر
سوختم کس نشنود آوای من	وای من ای وای من صد وای من
مرغ آمین را مگر پر بسته اند	روزن امید را در بسته اند
ای خدا تا چند این بیچارگی	زندگی در خواری و آوارگی
بی وطن بی آبرو بی خان و مان	سرگران از ما زمین و آسمان
این خیانت پیشگان این ملحدان	این به میثاق خدایی خاینان
تابکی لاف خداوندی زنند	دعوی بی مثل و مانندی زنند

تا کجا در دام این صیاد ها کشتهٔ نیرنگ این شیاد ها
دوستان غمگین و دشمن سرفراز تابکی ای ؟ بی نیاز ای بی نیاز
سوختم از کار سازیهای تو زین همه دشمن نوازیهای تـو
سوختم ز اسرار ناپید ای تو خسته گشتم از معما های تو
تا کجا پایان نیابد این درام ای خـدا الانـتـقـام الانـتـقـام
تابکی تا چند این بمبارد ها در گـوی کـودک ما کارد ها
آب مـا تـاکی بزهر آمـیختـه سیـل آتـش برسر ما ریخته
موج خون تا چند جوشد از زمین جای نسرین و گلاب و یاسمین
این مسلمان زادگان این دختران این حیا پروردگان سیمین بران
تابکی در خاک و خون غلطان شوند از طناب ظلم آویزان شوند
تا کجا آن مادران داغدار بـرسـر گـور پسر گـریند زار
تابکی آن کودک بی سر پناه بسته در زنجیر باشد بیگناه
شمع سان سوزد تن لرزان وی شعله جای اشک برمژگان وی
ای خدا ! آن نو عروس سیمتن مرده اش تا چند ماند بی کفن
ای بسا مسجد که ویران کرده اند خانهٔ حق کافرستان کرده اند
ای بسا مصحف که شد پامال کفر زیر پـای لشکـر دجـال کفـر
پـاسبـان عـزت قـرآن تویی مالک آن خانهٔ ویران تویی

* * * *

دوستان ما خدایا کر شـدند حال ما دیدند و غافل تر شدند
مؤمنان غرقند در اغراض خویش هر یکی در بستر امراض خویش
هیچ کس با ما زدل یاری نکرد کس بما از جان وفاداری نکرد

* * * *

من درین غمهای خونین اشکریز آمد آوازی بگوش دل که خیز !
چشم مالیدم بخود باز آمدم جـانب گردون نظر بـاز آمدم
ناگهان آمد بچشم من ز دور تابشی بر آسمان چون خط نور
تـابشی از اختران دیگری از فـروغ آسمـان دیگـری
تـابشی از پـر تـو شمشیر ها جلوه ئی از برق چشم شیر ها

جرقه ها از سنگر آزادگان — شیر مردان ، عاشقان ، دلدادگان
ملتی آزاد چون سرو سهی — فاتح پیکار با دست تهی
در جبینش کوکب حق آشکار — برق چشمش آتش دشمن شکار
سنگرش ایمان و توحید و ثبات — خم نگشتن پیش غیر اندر حیات
نی بپای دشمنان گشته فرود — نی به وصف دوستان خوانده سرود
باز دیدم با خط روشن تری — در دل آن نور نور دیگری
پر توی دیدم فروزان تر ز مهر — روشن از وی حبیب و دامان سپهر
روشن از وی دشتها و دره ها — در نهاد خاک رقصان ذره ها
روشن از وی چشم ظلمت بار من — کلبهٔ خاموش و شام تار من
باز موجی نو زد آن دریای نور — صورت دیگر پدید آمد ز دور
مادری دیدم بپا برخاسته — با فروغ ایزدی آراسته
آفتابی آفتاب آنرا غلام — خاکبوس راه او ماهٔ تمام
در جلالش فر یزدان آشکار — از نگاهش هیبت حق شعله کار
چادرش چون صبح صادق نورریز — گیسوی سیمینش مروارید بیز
طلعتش نور ازل را مظهری — دامنش آیات حق را دفتری
برفراز قلب پاکش داغ خون — چون یکی اختر که باشد لعلگون
اختری خون شهادت را گواه — اندران مکتوب حرف لااله
هیبت آن لحظه مدهوشم نمود — ملک هستی را فراموشم نمود
دل درون سینهٔ من آب شد — قطره شد لرزید چون سیماب شد
مادر فرخ رخ گردون سریر — نامه نی بردستش از روشن حریر
اشک حسرت حلقه برمژگان وی — خامهٔ نوری در انگشتان وی
گفت پیغام شهیدانست این — سرنوشت روز میدانست این

با جماعت دست توفیق خداست
این سخن بی شک حدیث مصطفی است
آنچه می بخشد ظفر روز جهاد
اتحادست اتحادست اتحاد

۸ آگست ۱۹۸۳ نیو جرسی

ابراهیم ادهم که تاج و تخت را بدرود گفت

شنیدم که سلطان بی تاج و تخت
چو از بلخ پاسی بدر بر درخت

هم از تاج بگذشت وهم از سپاه
هم از کشور و مسند و بارگاه

نمد پارمئی از شبانان گرفت
شبانگاه راهٔ بیابان گرفت

روان شد بعزمی که یابد نشان
ز راز جهان آفرین و جهان

بسر برد عمری بآوارگی
در اطراف گیتی به بیچارگی

مهین بانوی شاه بیتاب شد
سراسیمه مانند سیماب شد

زن باوفا عاشق شوهر است
که شوهر ز جانش گرامی تر است

سراپرده بیرون زد از شهر بند
بدنبال شه با دل دردمند

بدر برد از شهر فرزند خویش
جگر گوشه طفل برومند خویش

پس از راه پیمائی و مشکلات
رسیدند روزی کنار فرات

بدیدند گمکردهٔ خویش را
شه بلخ سلطان درویش را

که چون بینوایان نشسته بخاک
بتن جامهٔ کهنه نی چاک چاک

بسوزن همی دوخت پیراهنش
گهی آستین و گهی دامنش

چو بانو نگه کرد در شهر یار
بران حال افسردهٔ رنجبار

نیایش بنا کرد و افغان نمود
شکایت کنان لب بزاری گشود

که ای زینت بارگاه و سپاه
خداوند شمشیر و تخت و کلاه

چرا روی از خلق برتافتی
درین گوشهٔ دور بشتافتی

نه این کودک نغز دلخواهٔ تو
که شهریست یک سر هوا خواه تو

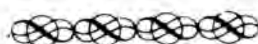
چرا پای بر تخت و میهن زنی
چرا جای شمشیر سوزن زنی

نگه کرد سلطان سوی آسمان
بپاسخ چنین کرد گویا زبان

اگر از همه دور افتاده ام
چه دولت ازین به که آزاده ام

مرا خوش بود دلق خود دوختن
نه دلهای مخلوق را سوختن

همان به که بر خرقه سوزن زنم
نه مظلوم را تیغ برتن زنم



جواهر فروش و خاکروب

شنیدم که روزی جواهر فروش   بر آورد بر خاکروبی خروش

که من زینت شهرم وروستا   بدستم بود گنجهای خدا

گهرهای من اختران منست   دکانم بلند آسمان منست

بود هر گهر مایهٔ جان مرا   نوازشگر قلب نالان مرا

یکی مرد درویش صاحب نظر   جوابش چنین دادکای بی خبر

اگر تو نباشی و این گوهران   درین شهر چیزی نیاید زیان

نباشد اگر خاکروبی بشهر   شود زندگی بر همه خلق زهر

کسانیکه پاک این مزابل کنند   دو روزی اگر کار کمتر کنند

شود حالت شهر یک سر زبون   برایند مردم بصحرا برون

بس اکنون تو خودگو کدا مست خوب
جواهر فروشنده یا خاکروب ؟

* * * *

نغمه سرا

(مرحوم استاد قاسم)

شنیدم نوازشگری اوستاد   در آخر چو در چنگ پیری فتاد

کشش رفت از گرمی سازاو   اثر رخت بر بست زآواز او

دو چشم جهانبین وی خیره شد   جهان در نظرگاهٔ وی تیره شد

نه یارای دم در دمیدن به نی   نه تاب نوازش در انگشت وی

زمینگیری و پیری و احتیاج   ستانیداز مغز جانش خراج

پی لقمهٔ نان گرفتی مقام   بپای اداره سحرگاه و شام

شبی واعظی گفت ای خواجه چند   پی نان جهی روزو شب چون سپند

کنون پیر گشتیی تپیدن خطاست   به پیرانه سر رنج بردن جفاست

چه خوش گفت استاد روشن روان   که بر طاق بالا نهادست نان

بسی محنت و رنج باید کشید   که آنجا بمقصد توانم رسید

بنا شد چودستی چنانم رسا   کزان نان ستانم صباح وهسا

نهم زیر پا چنگ و نای ورباب که گردد میسر سرانان و آب
ولی تونهی زیـر پاهر سحر
کتاب خدا قول خیرالبشر

* * * *

نماز

شنیدم جوانی در آغاز کار پرسید از پیر شب زنده داو
چه می جویی از این قیام و قعود ازین خم شدن در رکوع و سجود
چه خوش گفت آن پیر روشنضمیر که باد درود آلهی به پدر
بشر پیکر نخوتست و غرور زحق بینی و خود شناسیست دور
اگر خود شکستی جهان بشکنی
طلسم مکان و زمان بشکنی

* * * *

حسرت شاهان

شنیدم که شاهی بهنگام مرگ به بستر فرو مانده لرزان چوبرگ
گران بود بر خاطر شهریار جدا ماندان از تخت و تاج و تبار
جدا ماندن از گنجهای گهر زانبار سیم و زخروار زر
جدا ماندن از کاخ های برین ز ملکی که بودش بزیر نگین
جدا ماندن از فر فرماندهی جدایی ز اورنگ شاهنشهی
ازین درد می ریخت اشکش روان که آمد صدای زدر ناگهان
صدای ز جاروکش بینوا که جاروکشم من که خواهد مرا
بهم خوردزان حرف حال امیر چنین گفت نالش کنان باو زیر
چه‌خوش بخت‌مردی که‌جاروکشست زبهبود احوال خود دلخوشست
شنید این سخن را چو صاحبدلی حقیقت شناسی بحق و اصلی
بگفتا ثنا بر خداوند پاک که یک ژنده پیراهن جامه چاک
بهنگام مردن دران روز سخت نیارد بدل حسرت تاج و تخت
ولی می کند شاه با تاج و گاه
بجاروکش ازروی حسرت نگاه

عبدالرحمن‌صارم داماد جوانم که یکی از افسران رشید و صادق وطن بود کشته شد دو طفل از وی بجا ماند شهلا و غزال این دو بیتی ها - به غزال کو چک ارمغان شد در ۱۳۵۵

دو بیتی

خدایا چون غزالان آفریدی — چرا گرگ بیابان آفریدی
چو این بی رحم قصابان‌بشهرند — چرا دردشت چوپان آفریدی

———

چراغ لاله در صحرا که افروخت — بآهو ناز آزادی که آموخت
زبان ما ز گویایی که بر بست — نگاه مازبینایی که بر دوخت

———

سر خار بیابان تیز تا کی — دل جلاد ما خونریز تاکی
بهار ما بجای سوسن و گل — مصیبت بار و انده خیز تا کی

———

مگر چشم اجل‌کور است یارب — مگرمی‌خورده مخمور است یارب
مگر در آشیان بلبل آتش — ز چشم باغبان دوراست یا رب

———

خدا یا تیغ تقدیرت بنازم — بخون آلوده شمشیرت بنازم
زدی تیری که از پشتم برامد — کمانت بوسم و تیرت بنازم

———

ز گردون تیرمی بارد سپر کو — سر پرواز دارم بال و پر کو
دیار دوستان دوراست یا رب — کبوتر کو صباکو نامه بر کو

———

خدا یا ابتلای بندگان چند — بخون غلطیدن پیرو جوان چند
عقاب ظلم را بشکن پرو بال — زدن کشتن دریدن امتحان چند

———

فلک‌جزجور ووحشت‌نیست‌کارش — زمین براشک‌وخون باشدمدارش
جهان دکان قصا بیست یا رب ؟ — که بوی‌خون دمد از هر کنارش

———

سیه پوشیده دل‌غمخانهٔ کیست — بهرسو می تپد دیوانهٔ کیست
بدست و پای این مادر به بینید — که زنجیر که وز ولانهٔ کیست

اگر مسجد اگر دیر و حرم بود　　بهرجا سر زدم غم بود غم بود
بعالم زیر و بالا هرچه دیدم　　همه ماتم همه رنج و الم بود

طناب زندگی بگسسته بهتر　　درین ماتم سرا ننشسته بهتر
چو باده زهر شد ناخورده اولی　　چو پرخون شد قدح بشکسته بهتر

«جهان جام و فلک ساقی اجل می»　　خلایق باده نوش ازمجلس وی»
خدایا بشکند این جام خونین　　نه ساقی ماند ونی بزم ونی می

گیاه هرزه باغ و جوئیم　　درین آتشکده مانند دودیم
چوآن دودی که گردد در هواگم　　درین عالم نه هستیم ونه بودیم

خداوندا بطفل ما ببخشای　　بااین لب تشنگان رحمت بفرمای
چوگا و شاخ زن بسیار داری　　بگاو شیرده زین پس بیفزای

شمالک بر گلاب تر زده باز　　گل زرد یتیمک سر زده باز
مگر ترسیده از چنگال شاهین　　دو مرغک درهوا پر پر زده باز

شمالک می زند بربرگ عناب　　زچشمم می چکد دریای خوناب
غزال من بغم می سوزد امروز　　خدایا بشکند باز وی قصاب

بغداد ۱۳۵۵

* * * *

تاج واو رنگ

گاهی بشبی تاج ولوامی گیرند　　اورنگ شهی ز زیر پامی گیرند
دیدیم بیک قطره اشک درویش　　ازدست شهان تیغ وعصامی گیرند

هوس ها

من پیر شدم ولی هوس پیرنشد　　بال و پر این مرغ بزنجیر نشد
از هر هوسم زاد هوسهای دگر　　این زادن بیجا نفسی دیر نشد

وطن

زیبا وطنم جنت دنیا وطنم　　ای غرقهٔ خون‌واشک تنهاوطنم
من جز تو دگر نام نیارم برلب　　ای وا وطنم وا وطنم وا وطنم

آتش آز

افسوس که چشم غاصبان بازنشد　　وان آتش آز از شرر باز نشد
افتاد زبام طشت شان لیک هنوز　　دانند که کس محرم این رازنشد

دشمن خود

ای دشمن خود ز خودگریزی بهتر　　یک بار بخوی خود ستیزی بهتر
از دست تو ریخت‌آبرویت صد بار　　یک قطره بجا مانده نریزی بهتر

بکسی که وی را در جراید مرد آهنین لقب داده بودند

مگذار که مرد آهنینت خوانند　　یا همسر کهسار برینت خوانند
تو آدمی و ساخته از خاک‌وخون　　ای بنده بگو که این چنینت‌خوانند

دم

ازگردن‌من چوبند بگسیخته است　　آن یار زدیدنش برا نگیخته‌است
این خر طلبان شاد ازان کس‌گردند　　کزگردن‌خویشتن‌دم‌آویخته است(۱)



پاسخ دوستی‌که از شاعر برسیده بود در چه حالست

از من آواره پرسیدی که من در چیستم
زین سوال نا موجه روزها بگریستم
حسرتم داغم غمم خون و سرشک و ماتمم
غیر ازین نامی نمی یابم که گویم کیستم
کشورم‌در اشک و خون‌من‌لاف‌هستی‌ای‌دریغ
دوستان من نیستم من نیستم من نیستم

---

۱ ـ وزارت خارجیه افغانستان تصویر شاعر را مسترد کرده بود که کراوات نه بسته بود.

منکر مردان صلای عام داده لیک من

زیر تیغ اجنبی تا چند باید ایستم

از دفتر رباعیات

نیایش

چیزی که من از تو بدعا خواسته ام

اسباب ندامت همه جا خواسته ام

یا رب کرمی که که وقت آخر گویم

از حضرت تو همین ترا خواسته ام

آزادی

افسوس که در قسمت ما شادی نیست

جز رنج و غم و جفا و بربادی نیست

علم و هنر و صنعت و نیرو و نظام

این ها همه هیچند چو آزادی نیست

* * *

لبخندها

. یکی از زیبایان که از شاعر قلم خواسته بود ۱۳۵۰

گفتمش من بی سوادم گفت نی تو با سوادی

گفتم آموزم سواد از زلف پیچان تو امشب

گفت پس تو شاعری کاین گونه گویی حرف‌ها

گفتمش آموختم از لعل خندان تو امشب

گفت در پیری چنین مستانه صحبت می‌کنی

گفتم آری مست گردیدم زچشمان تو امشب

گفت آخر موجب این شوخ چشمیها چه بود

گفتم آن شوخی که می بینم بمژگان توامشب

* * *

بمناسب تولد (مها) نواسه (نوهٔ) شاعر در بغداد روز عید میلاد مسیح ۱۹۵۷

ای مها ای فرشتهٔ زیبا — چه بجا آمدی وفا کردی
عید میلاد را بمیلادت — مولد عشرت و صفا کردی

چشم بگشا باختران بنگر — بشکر خند آسمان بنگر
باد راگرم رو بهر درو دشت — خاکرا سرد وسر گران بنگر

هوش کن نقشهاست برسر آب — هر چه بینی درین جهان فریب
عقل ما نقشبند اوهام است — نه فراز است درجهان نه نشیب

گوش نه! برفسانهٔ مهتاب — که عروس سپهر رخشان بود
همچو جام بلور می تابید — همچو نسرین سپید و خندان بود

حیف کان نوعروس جان افزا — بود اصلاً عجوز ظلمانی
بسپید اب مهر می پوشید — آن سیه داغهای پنهانی

هر کجا تاج جلوه افروزد — خواری تاجدار را یاد آر
تخت هر جا که پایه افرازد — جست و خیز شرار رایادآر

خندهٔ نیشدار شیطان بین — که زند طعنه برقضا و قدر
گویه آن مشت گل چه بار آورد — جز عناد وفساد و شور و شر

یکی مشت گل نکرد سجود — رانده از بارگاهٔ رحمت شد
ماوصد سجده پیش صد معبود — پس که شایان طرد و لعنت شد

ای مها آنچه عمر نامندش — پیش از لرزش حبابی نیست
چون حبابی که بر جهدزآب — سایهٔ پیش آفتابی نیست

ای مها این جهان (گدی) بازیست — با گدیهای خویش بازی کن (۱)
هر گدی را گذار خود نامی — کشوری سازو صحنه سازی کن

---

(۱) گدی بضم کاف پارسی و کسردال شکلک های که بصورت آدمی از موم یا پارچه درست کنند در ایران عروسک ودر عربی دمیه گویند .

آن یکی را امیر خوان که امیر
جز گدی نیست درکف ایام
وان‌دگر رابین که موم گدیست
بر کف دیگران وزیرش نام

نو بهار آمده مبارک باد
قدمش بر توای بهار من
ای گل باغ آرزوی من
مرهم قلب داغدار من

آنکه بازی کند بگیسویت
رازدار چمن نسیم صباست
اولب غنچه را بخنده گشود
اودل لاله رابداغ آراست

آن نوای که بشنوی ازدور
نغمهٔ ساز آبشار انست
قصه گوی بنفشه و نرگس
داستان ساز روزگار انست

چون تراگرم می کشم به کنار
از تو بوی بهار می آید
با شکر خند آسمانی تو
یادم از لطف یار می آید

ای‌صدای‌توچون‌سرودبهشت
مژده از رحمت خدا دارد
نگهٔ دلفریب سحارت
این همه سحر از کجا دارد

ای‌بسابوسه‌های شوق انگیز
که نهادم بهر بن مژگان
بکجایت بگو نثار کنم
به‌گلوبرجبین به لب بدهان؟

* * *

مواد تاریخ ـ مشغولیت های لمحات بیکاری

وفات حجت خراسان ناصر خسرو

ناصر خسرو حکیم نامور
اختر تابان دنیای ادب
گفت در تاریخ فوت اوخرد
سال فوتش(فوت)باشدای عجب

۴۸۶ هـ ق

تاریخ قتل عام بغداد بدست هلاکو

سپاه هلاکو چو بغداد را
بخون کرد یکبارگی لاله گون
چو پرسند از سال تاریخ آن
بگوسال تاریخ‌آن هست (خون)

۶۵۶ هـ ق

وفات موالینا جلال الدین بلخی

حضرت مولوی بلخی ما　　که جهان شد بنام وی نازان
(والد بلخ) سال رحلت اوست　　گر بجوید کسی حساب آسان

۶۷۲ ه ق

وفات شیخ اکبر ابن عربی

ابن عربی که در حقایق　　گیتی ندهد نشان مثالش
از رحلت وی اگر بپرسند　　میگوی که (رحلت‌است) سالش

۶۳۸ ه ق

وفات مولنا نور الدین عبدالرحمن جامی

جامی آن رهنمای ملک یقین　　کز عنایات حق برومند است
سال فوتش چو از خرد جستم　　گفت تاریخ آن (خردمند) است

۸۹۸

****

تاریخ سال استیلای کمونست در وطن محبوبم افغانستان بحساب قمری

سال ذات سال لعنت سال غم سال فساد
سال اشک و خون و درد ورنج و ادبار وطن

سال تسخیر اجانب کشور آزادگان
سال جا نبازی مردان فدا کار وطن

عقل را پرسیدم از تاریخ آن سال سیاه
گفت از دور هلالی (سال غم بار وطن)

۱۳۹۹

تاریخ استداد مجله عروه الوثقی در قاهره بریاست دکتور نوفل

امتداد عروهٔ الوثقیٰ بمصر　　دوستانرا نعمتی عظمیٰ بود
بهر فرعونان استعمار عصر　　چون عصای حضرت موسیٰ بود
موج‌خیز و فیض‌بخش ونعره‌زن　　دهشت افزاینده چون دریا بود
طرفه دریای که ژرفایش هنوز　　از کمال عمق ناپیدا بود

سال تمدیدش اگر می خواستند
هم (مجله عروهٔ الوثقیٰ) بود

۱۴۰۱

وفات مولوی قلعه بلند

تاریخ وفات عالم حقانی ومبارز راه حق مولنا عبدالغنی صافی قادری کو هستانی

جناب مولوی عبدالغنی خان — که صدر محفل اهل تقیٰ بود
بدرس علم در منقول و معقول — بزرگان زمان را پیشوا بود
بعرفان در طریق قادریه — امام راهبین و راهنما بود
بشمسی بر شمر سال وفاتش — که شمس آسمان اهتدا بود
زخاصان خدا چون بود قونش — بحکم عقل (خاصان خدا) بود

۱۳۶۷

* * *

ولادت قادر خلیل

پسر ماری دخترم که در سال ۱۳۵۷ در آغاز کود تای
نا جوانمردانه روسها ولعبت هایش در کابل متولد شد

گفتند خداوند به ماری پسری داد — زیبا پسری گلبدنی لب شکری داد
صد شکر که امروز دعا های سحرگاه — شد نزد خداوند قبول واثری داد
در کشور آتش زده درخانهٔ ویران — در ظلمت شبهای مصیبت سحری داد
هم نام خودم نام نهادم که بگویند — این ریشهٔ اصلست که نیکو ثمری داد
دختر چو شگوفا سحر باغ امیداست — صد شکر که آن نخل شگوفنده بری داد
صالح پسرم آنکه پس از مرگ بگویند — برگورم از آزادی میهن خبری داد
ازخاک وطن جای گل و سنبل و نسرین — بر تربت این سوخته دل خار تری داد

* * * *

دست بلورین

گفتا روزت ؟ خانه خرابی گفتم — گفتا که شبت ؟ چشم پرآبی گفتم
گفتا که دلت ؟ سینه خود بگشودم — در آتش بیکسی کبابی گفتم

. . . . .

پرسید ز دل ؟ آبله گونی گفتم — پرسید ز دیده ؟ جوی خونی گفتم
پرسید ز زندگی ؟ نهادم آتش — بر دست بلورینش و چونی ؟ گفتم

. . . . .

ره آورد اشک خون

ازاردوگاه آوارگان از پشاور

مرا پرسند یاران تا چه دیدم	دران آشوبگاه درد مندان
دران ماتمزده شهر جگر خوار	دران صحرای وحشت زای ویران

. . . . .

چه بیند کس ؟ دران وادی که باشد	زمین خون آسمان خون دشت و در خون
چه بینکه کس ؟ دران محشر که هر شب	رسد فریاد غم تا چرخ گردون

. . . . .

بجای نور از چشم ستاره	همه شب اشک ریزد اشک خونین
سحر د امان سیمین افق را	ز خون مرد و زن یا بند رنگین

. . . . .

سر خاری ندیدم من دران دشت	که از خون شهیدی لاله گون نیست
ندیدم در اتک* موجی سحرگاه	که غلطیده میان اشک و خون نیست

. . . . .

بشیدایی نهادم سر بصحرا	میان چادر بی خان و مانها
پریشان خاطران بیدست و پایان	ز وضع زندگانی سرگرانها

. . . . .

چه سیماهای زرد زعفران گون	که گرد غربتش بر رخ نشسته
چه پیکرها که جلاد ستمگار	سر و دست و دماغش را شکسته

. . . . .

عقابی پیر بودم من که ایام	ببال چرخ پروازم زده سنگ
نه نیروی پریدن بود دربال	نه یارای گرفتن بود درچنگ

. . . . .

بپای آشیان افتاده بودم	در انجا خان و مانم در گرفته
بچشم خویش می دیدم که دشمن	میان خانه ام سنگر گرفته

---

* اتک نام ـ رود .

بسا شبها که اندر پای خیبر ستاره بادل من واز می گفت
نسیم صبحدم حرف نهان را بگوش خاطر من باز می گفت

. . . .

ستاره یار شبهای شبابم بمن زان خاک ماتم خیز می گفت
بگوش قرنها از بام گردون ز ظلم ملحد خونریز می گفت

. . . .

نسیم آن رازدار درد مندان شمیمش بوی مرگ رفتگان داشت
بجای لاله و گل هر سحرگاه بدامن داغ خون کشتگان داشت

. . . .

فروغ ماهتاب از پشت خیبر بچشم من خیال انگیز تر بود
فسانه ساز بالین زمانه سخنهایش فسون آمیز تر بود

. . . .

ز ایام گذشته یاد میداد ز شبخون سپاه نیزه داران
ز گرد راه شبگردان اسلام ز برق تیغ و تاج شهر یاران

. . . .

مزار آرزو ها بود آن جا مزار آرزوی ناتوانان
شبستان غم واندوه و حسرت قیامت گاهٔ امید جوانان

. . . .

دل زارم بآن پروانه می ماند که پر می زد بامید چراغی
ولی در داکه در هر خانه می دید بجای شمع روشن گشته داغی

. . . .

چه شبها کاین دل من گرد می گشت چراغ گنبد شیر خدا را
سحر ها بوسه می کرد ازرهٔ دور کبوتر خانهٔ خواجه صفا را*

. . . .

در انجا مردم بی خان و مانند که زیر سقف گردون جانه دارند
بسا مردان که سردارند برتن ولی دردا که دست و پا ندارند

---

*گنبد شیر خدا شهر مزار شریف در بلخ خواجه صفا ،زاری در سینه کوه جنوب کابل .

بسا کودک که می گفت از سر سوز کجا شد ما در من ما در من
بسا ما در که می نالید از درد خدایا دختر من دختر من

. . . .

نگه کن آن غزال تیر خورده شده چشمان مستش جام پرخون
جوانی و جمالش رفته برباد قد سروش اتش گشته واژون

. . . .

گلی کز شرم نفتاده برویش نگاه شوخ، ماه و اختران را
بخون غلطم که دیدم سر برهنه گرامی گوهر جان و جهان را

. . . .

نگر آن ما در سیمینه مو را بتاب آتش دشمن شده آب
بجا مانده ازان فرخنده سیما تن لر زنده چون لر زنده سیماب

. . . .

جگر ها سوخته کو ابر رحمت که بارانی بران آتش فشاند
کجا صاحب دلی کزروی رافت بزیر سایه رنجوری رساند

سرطان ۱۳۶۳
نیو جرسی ،

. . . .

وظیفهٔ سخنوران جوان در مصیبت امروز وطن

به رشاد وسا شاعر جوان

رشاد ای معنوی فرزند من تو به نخل زندگی پیوند من تو
مرا انباز اشک و درد و خونی شریک رنجهای گونه گونی
فرستادی بمن رنگین سخن ها عبیر افزا چو گلها در چمن ها
سخنهای که بوی آشنا داشت پیام الفت و مهر و وفا داشت
ترا چون طبع در جوش جوانیست قلم روشنگر سوز نهانیست
سخن های تو رنگ ارغوان داشت ز شهر اشک و خون مانشان داشت
بر آر از پرده آوای جگر سوز نو آیین کن نوا های دل افروز
ز مژگان قلم هر شب گهر ریز به دامان سحر خون جگر ریز
گهر های که می گردد فراهم بروز غربت و شبهای ماتم

بآن گلگون کفن پوشان ببخشای — بآن خون جگر نوشان ببخشای
بآن ما در که فرزند جوانش — بخون غلطیده پیش دیدگانش
بآن دختر که از چادر علم کرد — ستم گر زمان دستش قلم کرد
بهار آمد جوانان غرق خونند — بخوناب شهادت لاله گونند
فغانرا تیز تر کن در بهاران — که گردد گرم بزم سوگواران
بیاد ماتم بی خان و مانها — به سیل اشک گرم ناتوان ها
ز سینه آه آتش ریز برکش — ز دل فریاد جان آویز برکش
حمایل ساز چون گلهای رنگین — از اشعار سرشک آلود خونین
که شب آن نو عروسان کفن پوش — بیاویزند روی سینه و دوش
رشاد ! ای دیده ام را روشنایی — فروغ شمع بزم آشنایی
سخن را چشمهٔ جان آفرین دان — قلم را شهپر روح الامین دان
نباشد چون سخن در چشم دانش — گرامی گوهری در آفرینش
ازین گوهر جهانی آفریدند — چه روشن اخترانی افریدند
جهانی جای آن کاشانهٔ دل — حریم قدس خلوت خانهٔ دل
ولی هر حرف در دل جا ندارد — که گوهر موج هر دریا ندارد
نباشد هر سخن چون در مکنون — تعالی شانه عما یقولون
ترا یزدان دل آگه ببخشد — بگلزار حقیقت راه بخشد
دهد چشم که بینی نور جان را — فروغ آفتاب جاودان را
حقیقت بین و نیک اندیش باشی — انیس مردم دل ریش باشی
وطن را کعبهٔ جانت شناسی — وفایش رکن ایمانت شناسی
شوی راز آشنای خلوت شب — بیابی فیض ها از دولت شب
سحر از کوی جانانت رسد پیک — رساند بر دلت پیغام لبیک
کلید لطف و رحمت بازیابی — در فیض و اجابت بازیابی
وطن را بازیابی خرم و شاد — سر افراز و سعادت مند و آزاد
ز خاکش جای گل شمشیر روید — ز خون بیگناهان شیر روید
کنند از حق انسان پاسبانی — بدین آسمانی جان فشانی
سرافرازی بآزادی نمایند — نظر درکار بنیادی نمایند
ز نور ایزدی گیرند پر تو — چراغ خانه افروزند از تو

بزخم همدگر مرهم گذارند — بنای هم دلی محکم گزارند
جهان تاریخ ما را چون نگارد — یقین دارم با شک و [illegible] نگارد
سراسر خاک ما را خون گرفته — شهیدان قبا گلگون گرفته
نیابد کس درین کهسار یک سنگ — که از خون عزیزی نیست گلرنگ
نه بیند کس درین کشور زمینی — که تر نبود بخون [illegible] نینی
نه بیند کس درین کشور سرایی — که از ماتم دران نبود صدایی
درین گلزار گلبرگ تری نیست — که تر با اشک چشم دختری نیست
هران بادی که می خیزد سحرگاه — بمرگ بی گناه [illegible] همراه
صدای گر برار د مرغ شبگیر — نباشد جز صدای بند و زنجیر
ازان رود خروشان کف آلود — بجای موج خیزد آتش و دود
اگر گوشی نهد کس بر در و بام — فغان بوم مرگ [illegible] آید [illegible] شام
ز ابر ما نمی بارد بجزسم — ز خاک ما [illegible] می [illegible] جزغم
کنون ماییم و این صد ها تمنا — نهاده چشم [illegible] فردا
بفردای که توفیق خداوند — کند ما را ز [illegible]
بتدبیر بزرگان دل آگه — بشمشیر دلیران و [illegible]
نماید راهٔ ما را جاودانی — چراغ دین پاک آسمانی
شویم از لطف ایزد بهره اندوز — ز دانشهای تیر و بخش امروز
ازان خاک توانگر زر براریم — ز کهسار وطن گوهر براریم
سرافرازی کنیم و کامرانی — برادر وار باهم زندگانی
بآتش افگنیم این اختلافات — که اندر اختلافاتست آفات
مقام دوست از دشمن شناسیم — سلیمان را زاهریمن شناسیم
بیاد آریم یاران وفاکیش — مهین همسایگان نیک اندیش

که با آوارگان یاری نمودند
جوانمردی و غمخواری نمودند



وفات حسرت بار

دانشمند، گرامی دوست بزگوار، شخصیت عالی عطاء الله ناصر
ضیاء سفیر کبیر افغانستان در بلگراد پسر سردار شهید مظلوم نصرالله خان نایب السلطنه
۱۳۹۱ هجری قمری .

زندگی نیست جز فریب نظر — شادی اندک و غم بی مر
شب ناتابیده شمع امیدے — که نگردیده گل ز باد سحر
صبحدم غنچه ئی نخندیده — که بشام جفانشد پرپر
ماروی کو که نیست سینهٔ وی — داغ داغ از غم فراق پسر
پسری کو که خون نمی بارد — در وداع پدر ز دیدهٔ تر
آه ناصر ضیاء که بود بدهر — دانش و خوی نیکرا مظهر
بود والا دبیر نکته شناس — بود دانا سفیر ژرف نگر
خصلتی داشت همچو درویشان — شاه بودش اگرچه جد و پدر
یک زبان بود و یکدل اما داشت — ده زبانرا چو اصل آن از بر
نایب السلطنه پدر بودش — حافظ و غمگسار فضل و هنر
سال فوتش چو جستم از خامه — گشت مشغول با حساب قمر

گفت : چون وی فرشته سیرت بود
باز گو مؤمن فرشته سیر
۱۳۹۱

بغداد .

****

عارف نوشاهی

در تقریظ کتابی که فاضل پاکستانی راجع بمولانا نورالدین
عبدالرحمن جامی هروی طبع و تالیف کرده .

دو شینه به بزم شعراء بحث نمودند — مردان سخن سنج سخن گستر نامی
فردوسی و خاقانی و سعدی و سنایی — صدر عرفاء مولوی و خواجه نظامی
کان گنج گرا نمائیهٔ اشعار دری را — آن کیست که دارد پس ازین نیزگرامی
فریاد کشیدند که این گنج گهر را — کس نیست سزا وار بجز حافظ و جامی

زیبنده بجا می شده در دیدهٔ حق بین
شیرین سخنی نظم دری نغز کلامی

و نیز در تاریخ طبع همان کتاب .

چون باردو کتاب حکمت شد — ترجمه با نکو سر انجامی

کلک نوشاهی از سر تحقیق	نقش کرد آن صحیفهٔ نامی
جستم از عقل سال تاریخش	ماند در ره فرو بنا کامی
(جامی) آمد برون وگفت بشوق	(شرح اخبار مولوی جامی)
۵۴	۱۳۰۴ هجری قمری

* * *

حسن عالی یوجل

وی هشت سال متوالی وزیر معارف ترکیه بود. دوازده سال پایان عمرش را از خدمات دولتی و سیاسی کنار گرفته بامور علمی و ادبی پرداخت، در اسفند ماه سال ۱۳۳۹ هجری شمسی در استانبول به سکتهٔ قلب زندگی فانی را وداع گفته بجهان جاودانی پیوست. استاد مجتبی مینوی محقق ایرانی در کتابش بنام ”نقد حال“ می نویسد:

(دو هزار استاد تابوت وی را تا قبرستان ”جبه‌جی“ در انقره مشایعت نمودند بجرأت می توان گفت از و مهذب تر مرد و مطلع تر در امور جهان در ترکیه شناخته نشده وی از دلداد گان آثار مولنا بود ص ۹۴۳ نقد حال طبع طهران)

حسن عالی یوجل در ضیافتی که به خلیلی در منزل خود داد این شعر را بیاد مولانا انشاد نموده به وی هدیه کرد -

ترجمه

هر گیجه گوند و ز او لوب نورندن	شبی از نور وی روز شد
دوندی آتش گدهٔ دل گلزاره	آتش کدهٔ دل گلزار گردید
او خلیلی که فغان افغان	او خلیلی بود که فغان افغان
ذاتی بر معجزه در اشعاره	در اشعارش یک معجزه است

ترجمه

گل مولا او سی مولنا در	معشوقش مولنا ست
بو سبب در که ایده رومه سفر	بهوای وی تا روم سفر کرده
او نده عشق ازلی رعنا در	عشق ازل محبوب ویست
حضرت پیر آلد قده خبر	از حضرت پیر خبر گرفته
میلی یوق آنله سومز آرامز	به آفلین هرگز دل نمی بندد

نـه گونش نی آ ی چهره لی ی
یـه خلیلی ده خلیل الله دن
بوی وحدت دو یارق ذوق او لدم
استـرم بویلـه نصیب الله دن
فضل و عـرفانـه حیـران قالدم
بو قریق سوز لرم افغانه سلام
دوستمز قار دشمز شاد او لسونه
قرتو لوبه تهلکه لرون اسلام
قلب مومن گیبی آباد او لسون

نه آفتا بصورتی می جوید نه ماه طلعتی
در خلیلی بوی توحید خلیل الله
را یافتم و ذوق ها گرفتم
من اینگونه نعمت را از خدا می خواهم
فضل و معرفت وی مرا بحیرت افگند
با این کلمات شکسته ام سلام با فغان یاد
دوست ما برادر ما شاد باد
اسلام از تهلکه ها رستگار باد
مانند قلب مومن آباد باد

حسن عالی بوجلی

* * *

مخاطبه باشاعر عراق جواهری دجلته الکلم

برنده تیغ بود در کف زمان دجله
زبس که خورده بدست قرون فسان دجله
چنان فرو شده چون تیر در دل تاریخ
که گوئی سرزده آن سوتر از زمان دجله
زموج موج وی آوای ناله است بلند
چنین بسوک که گردیده نوحه خوان دجله ؟
زبس طپیدن و بر خاک سینه مالیدن
مگر شدست خروشان و سرکران دجله
چه رهرویست که سر گشته می رود شب و روز
بسوی منزل مجهول جاودان دجله
ز حشمه سار ازل تا فراخنای ابد
مسافری است سرا سیمه و روان دجله
دو یدن و نرسیدن به منزل مقصود
قیامتی است کز ان آمده بجان دجله
که گفت ؟ پیکر پیچان او بود بیجان

به قطره قطره نهفته هزار جان دجله
گهی خروشد و مستانه برلب آرد کف
زهر بهار شود نو بنو جوان دجله
گهی فرو رود و خسپد و شود آرام
چو خسته پیر در ایام مهرگان دجله
دوباره پیر نگیرد جوانی از نوبین
که زندگی کند از نو زمان زمان دجله
زبس تلاء لوی انوار شام پنداری
که بامجره بهم زاده توامان دجله
دو خوا هرند مجره بچرخ کرده مقام
فرود گشته سوی ما بخا کدان دجله
به چرخ در نظر آید چو دجله کاهکشان
بخاک جلوه نماید چو کهکشان دجله
نه نیل شگرف یکی آئنه بود ص موز
در آن نموده بسی چهر ها عیان دجله
بهر نفس چوبر آرد بگوش ما خواند
فسانه های قرون را بصد زبان دجله
گهی حدیث هلاکو و فوج قاهروی
کزان فجیعه هنوز است خو نفشان دجله
گهی شجاعت سعد و حکایت سلمان
که از مهابت آن میخورد تکان دجله
گهی نمایش با زیگران استعمار
که دیده خدعهء شانرا چو دیگران دجله
یکی جهنده رگ بیقرار ایام است
شنیده ایم زیاوان نبض دان دجله
زر از دجله که داند مگر سخندانی
که کرده راز نهانش بوی عیان دجله
(جواهری) که نمود است بحر طبعش را

چو موج خویش روان پرور و روان دجله
کسیکه داده بوی درس راد مردی را
ز زند گانی آزادهٔ شبان دجله
سخنوری که بتابوت سید افغان
چنان گریست که افتاد در فغان دجله
تو دجلهٔ سخنی گنج شایگان بخشی
چنانکه بخش کند فیض رایگان دجله
زبس روانی طبع تو منفعل گردد
اگر بر آید باتو بامتحان دجله
تو در جهان عرب شهره ئی بشعر چنان
که شهره است بسر تا سر جهان دجله
حدیث اخوت بغداد و بلخ در تاریخ
روایتی است که دارد ز استان دجله
ز سند تالب جیحون ز بست تا خیبر
طرب کنند چو آرند بر زبان دجله
مرا بدیع بیان تو زد بجان آتش
از آنکه کرد ترا آتشین بیان دجله
سخن بدست تو سیلابه است گاهٔ ستیز
چنانکه دارد سیلاب بی امان دجله
بگاه لطف بود نرم تر ز آب روان
به مهر گان چه لطیف است و مهربان دجله
بپاس آن همه گوهر که ریختی برش
نمود طبع ترا ابر زر فشان دجله
شبان آزاده ـ سید افغان ـ جعفر شهید ـ اشاره است بقصاید استاد جواهری ـ

* * *

الترجمة النثرية لقصيدة الأستاد خليلي :

دجلة : لطالما شحذتها القرون فقد اصبحت سيفا ماضيافى كف الزمن ولشد ماانفذت قلب التاريخ حتى كانها اخترتته و برزت من ظهره .

ليت شعرى علام هذا الانين . ماذا دهاها. فقد تعالى الانين من كل موجة فيها !

الكثرة تماملها ودبيبها اصبحت هائجة كدرة هكذا ؟

وهى كمسافر مضطرب ـ تتالق من منهلها الازليى صوب مصبها الفسيح السرمدى

وقد ضاقت ذرعا بعد و ها الحثيث دون ان تدرک اى مستقرلها

من زعم ان لا حياة فى طيات جسمها المتموج . . فكل قطرة فيها تعج بآلاف الارواح .

حينا تراها هائجة مزبدة . . و مستردة شبابها كل ربيع

وفى الخريف تراها هادئة ساكنة كالشيخ الهرم

والشيخ لايسترد ثانيته حيوية الشباب . . فواعجبى منها التى تبعث شابة كل حين و ان

وبانعكاس اضواء المساء المتلالئة فيها تحسبها توامة مجرة الفلک . .

فهما كاختين تو امين استقرت احداهما فى دارة الفلک وهبطت الاخرى نحونا على الارض . .

فتبدو المجرة فى عليائها كدجلتنا و تبدو دجلة فى مقامها كمجرة السماء...

لا . . بل هى مرآة غامضة تعكس وجوها و ملامح كثيرة

و فى كل زفرة من زفراتها تروى لنا اساطير القرون بمائة لغة و لغة . .

تحكى ــ وهى ما تزال تذرف دما ــ فاجعة هولاكو و جيشه الغاشم و تاره تروى حكاية سعد و شجاعة سلمان وهى مرتعدة مها بتها . . و تكشف حينا مكايد المستعمرين التى راتها هى مع من راوا . كما روت و تروى عن الثقات حديث اخوة بغداد و بلخ فى التاريخ

دجلة التى تبهج من يسمع اسمها من سند الى ضفاف جيحون و بست الى خيبر

دجله" : التي اخبرنا عنها العارفون بنبض الزمان بانها عرق الزمان النابض

ولكن من يعرف سر دجله" سوى اديبها الذى همست بسرهاله :
الجواهري . . الذى منحه" دجله" قريحه" سلسله" تنمى النفوس بامواجها التدفقه"

و من علمته دجله" دروس الشهامه" والاباء من حياة" الراعى الابى :
و من اهاج دجله" ببكائه الشجى على رفات السيد الافغانى :
و من غسلت دجله" بدموعها جسد اخيه جعفر المضرج بالدماء :
فانت دجله" الكلم : و انت من تهب كنوز الروائع كما تهب دجله" عطاءها المستفيض . .

و قد تضطرب دجله" لو تبارى قريحتك الجياشه" فى سلاستها و عذوبتها . .
ولعمرى قد اشتهرت فى عالم العرب بشعرك . . كشهره" دجله" فى العالمين .
و كما جعلتك دجلته متوقد البيان فقد او قدت ببديع بيانك فى نيرانا . .
وانه ليتحول لديك البيان ــ ساعة" الخصام ــ الى سيف ماض فى يديك كما لدجله" سيلها العارم المهيب . .
وساعه" الوداعه" والهدؤ فقريحتك ارق من رقراق الماء ، وطبعك كوداعه" دجله" فى الخريف . .
ولعمرى . . فقد منحتك دجله" قريحه" فياضه" تمطر تبرا عرفانا منهالما نثرت لها من جواهر بدايعك . . يا جواهرى !

* * * *

رائيه الاستاذ الجواهرى :

سيدى الاستاذ الجليل ((خليل الله)) دام عزه

يا سيدى يا ((خليل ا لله)) معذ ره"
ا ن لم تقم بجميل العذر اشعارى
يا مرسل القول ا عجازا يو قعه
شدو الحمام على انغام قيشار

و يا ((مزامير)) داود تشد بها
من بعد الفين او تارا بباو تار
و يا معير القوافى من روائعه
نسائم الفجر فى دمثاء معطار
باليانعات ازاهيرا كما انتفضت
لفائف الروض عن سمحاء مدرار
والمسرجات دياجيرا بما خلعت
- عفو القريحة - من نور، ومن نار
مستلهمات، اقانينا يطور ها
صواع اخيلة، خلاق اطوار
من عبقره - واوادية تطوف به
عرائس ((الجن)) من عون و ابكار
والفن سحر، واطياف، واجنحة
مطيبات، بجنات، و انهار
مرفرفات على ((الغاوين)) تمسحهم
بالموحيات، بآصال وابكار
ويا وريث ((گلستان)) و منزله
و ((المثنوى))، ويا برا لا برار
ان كنت شبهتنى لطفا و تكرمة
به ((الرافدين)) فانت الكوثر الجارى
و انت ينبوع اعجاز يجيش به
عنف الحياة بلطف السلسل الجارى
جاريت قدرک استذرى برفعته
واستميحک ان جاوزت مقدارى
وجئت اهديک ديوانا اردت به قدح الزناد وانت القادح الوارى
و عنک ما يتغنى الهاتفون به
ومنک ما فيه من شهد مشتار
المخلص محمد مهدى الجواهرى

ترجمهٔ شعر استاد جواهری :

سرور من ! خلیل الله مرا ببخشا اگر چامهٔ من نتوانست بشایستگی از تو پوزش خواهد

ای سرایندهٔ سخنان معجز آفرین ! که آنرا آوای کبوتران برآهنگ گیتار می نوازند .

توئی که باقافیه های شهکار بباد های بامدادی

در سر زمینهای خرم و بویا مایه می بخشی .

به آن گلهای ارزانی می داری بشادابی شکوفهای

بوستان از بخشش باران بی پایان

و به آن از اندیشهٔ آزاد فروغی می بخشی که شبهای تار را در نور و نار روشن نموده .

اینها همه از هنر های چشمه گرفته که

گونه گونی های آنرا جوهر اندیشهٔ تو آفرید گار است

از سر زمین عبقر برخاسته اندکه پریز دان دو شیزه و رسیده

دران گشت و گذار دارند .

هنر جادوست و خواب شیرین و بر فراز گلزار ها

وجویباران — پروبالی است مشک آگین

پروبالیکه هر بامداد و شام بر فراز اندیشهٔ هوا داران

سخن به پرواز می آید و پیام می رساند .

ای نگهبان گلستان و مثنوی ! وای یارپایدار آن خجسته فرجامان !

ای که تو مرا از مهرو یز گواری بدجله و فرات مانند کرده ای

تو خود کوثر روانی :

تو سر چشمهٔ اعجازی که بسان سلسل رونده! تندی

وجهش زندگی ازان می جوشد

من بپایهٔ تو همسری کردم بجایگاه برین آن رو آوردم اگر

ازپایگاه خود فراتر پاگذاشته ام پوزش می خواهم

اینگ آمده ام که دیوان خود رابتو ارمغان کنم تانهادمرا

فروزان نمائی که تو اتش انگیزی

هر چه دربارهٔ دیوان من بسرایند ازان توست و هر انگبین . که دران است نیز ترامی باشد

****

وفات حاجیه نورین چیمه

در تاثر از وفات حسرت آور دوشیزه مؤمن و دانشوردختر دوست گرامی و مشفق روز های آوارگی من جناب مستطاب قاضی القضات علامه محمد افضل خان چیمه .

نـور چشم پـدر ای نخل تمنا نورین !
آرزوی دل خون گشتهٔ شیدا نورین !

جگر ما در تو لالـه ستـان گشت دریـغ
بسکه روییده دران داغ بهر جا نورین !

رسته بر تربت تو چشم عزیزان باشد
نبری ظن که بود نرگس شهلا نورین !

آشیـان تـو شده خـانهٔ مـاتـم یـکسر
تا گـرفتی تورهٔ گوشهٔ صحرا نورین !

دلت از خانه چرا تنگ شـد آخر که چنین
بی خبر رفتی و افسرده و تنها نورین !

هم سبقهای تو جمعند که تا با تو روند
جانب مدرسه با شو و شعف ها نورین !

چشم بگشا که شده نرگس و نسرین و سمن
از دم باد سحر خرم و زیبا نـوریـن !

زینهـار از سفر مرگ هراسـان نشوی
ای مسافر تو درین راه پریشان نشوی

بر تو خندند گـر از پر تو خـورشید کرم
همچو گلهای چمن خرم و خندان نشوی

زندگی چیست یکی تیره شب جان فرسای
صبح آنجا بود از صبح گریزان نشوی

پر تو رحمت حق روشنی کابهٔ تست
ظلمتی نیست در انخانه تو ترسان نشوی
اندر آنجا همه بخشایش و لطف است و امید
نا امید از نظر حضرت رحمن نشوی
مرگ پیغام کرم سوی مسلمان باشد
پیش پیغام کرم حیف که شادان نشوی
بیم از سیل حوادث ننمائی هرگز
که بود بر سر تو خیمهٔ زهرا «ض» نورین !
قاضی محترما در غم تو انبازم
که تو در سوز نهانم شده ئی دمسازم
سوز من درد دل بیوطنانی است که من
گر دهم شرح به بندد به گلو آوازم
شرح این راز جگر سوز نشاید گفتن
جزبآن ذات که آگه بود از رازم
چرخ بشکسته مرا صولت و پیری پر و بال
ورنه من زادهٔ پرواز گه شهبازم
غم نورین خدا جوی بحج رفتهٔ تو
داغ دیگر بود از بخت بدنا سازم
چون توخود افضل وروشندل و صاحب نظری
به تسلای تو حشو است که من پردازم
بخدای که عزیز است زهر چیز رضاش
کی ؟ عزیز است چو خور سندی مولی نورین
زیر این گنبد خضرا چه جوانست و چه پیر
روی این صحنه غبرا چه امیر و چه فقیر
همگانند بسر پنجهٔ قدرت محکوم
همگانند بمنظومهٔ تقدیر اسیر
آنکه شهباز فلک را نشمردی گنجشک
پیش شاهین خدایست چو گنجشک حقیر

مرگ تلخ است بآن مرد ستم پیشه که کرد
حرمت مور ضعیفی برعونت تحقیر
مرگ زهر است بآن قوم که تابد آهن
تاکشد گردن احرار جهان در زنجیر
مرگ شهداست بدوشیزهٔ معصوم که نیست
رنجه از خصلت نیکش نه صغیر و نه کبیر
مرگ دروازهٔ تا بسته الطاف خداست
که رود جانب فردوس معلی نورین

سیمای موقر و نجیب و صبر و استقامت دوست گرامی برادر مخلص محمد افضل خان چیمه قاضی القضاة مرا چنان زیرتاثیر آورد که این شعر را در شام همان روزار تجالا سرودم ایزد متعال مقام رضا را بیشتر گرداند .

رضا بودن بامر حقتعالی ز مجموع مقامات است بالا

—١٤٠٤

* * * *

مرگ

سقوط همه آرزو هاست مرگ
سکوت همه گفتگو هاست مرگ
سپهدار مرگست و ما بندگان
بفرمانش هریک شما بندگان
بفرمان وی جمله عریان شویم
چو برگ خزان دیده لرزان شویم
بود مرگ یکسر مجرد شدن
نه بیخود که یکبارگی خود شدن
همه رشته ها را گسستن بود
شکستن شکستن شکستن بود
مجرد شود از بدن جان پاک
تن تیره است آنکه ماند بخاک
کهن جامهٔ ژنده این پیکر است
توئی دیگر و پیکرت دیگر است
تکوین که مرگست آغاز نو
ز آهنگ هستی ست آواز نو
نواز شگر جان نوایت زند
بیآ را مشس دل صلایت زند
بشادی شتا بنده سوی دوست
که از هر چه برتر بود روی دوست
خطی مستقیم است ملک وجود
کـه آغاز و انجام آنرا نبود

درین خط بود اتحنا حیات نمودے که هیچش نباشد ثبات

درین اتچنا بیم آوارگان

هراسان و لغزان و بیچارگان

* * * *

قافله امید

قافلهٔ امید را بردر آشنا ببر

گمشدگان راه را در دهٔ کبریا ببر

حلقهٔ ذکر زاهدان بارگهٔ قبول نیست

خلوت شب سراغ کن تحفهٔ التجا ببر

نالهٔ من بکوه خوان اشک مرا بخاک ریز

نالهٔ من جدا رسان اشک مرا جدا ببر

رشته خام زندگی بسکه قضا گسست و بست

سخت گره گره شده نزد گره گشا ببر

تنگ شده بناله ام جلوه گهٔ فضای دهر

مرغ نو اگر مرا دور تر از فضا ببر

برق هوس خموش شد آتش عشق جا بجاست

دل بگسل ز بی وفا در حرم وفا ببر

* * * *

با خدا

خدایا دیدهٔ اهل رضا بخش دلی با درد عشقم همنوا بخش

ز خاک راهٔ مردان خدا بین بچشم خیرهٔ من توتیا بخش

....

خدایا خشک شد آب و گل من در آتش سوخت یک سر حاصل من

خدایا عشق یار ازایر فیضت که گل روید ز صحرای دل من

خداوندا مرا دیوانه ترکن ز سودای خرد بیگانه ترکن
بیاد چشم لیلای که دانی ز مجنونم بلند افسانه ترکن

....

خداوند ادلم راینش آموز چراغ مرده ام راتابش آموز
به بلبل یاد دادی نغمهٔ صبح مرا هم در دل شب نالش آموز

....

هیچ

من ودل در بیابان زندگی

شبی تاریک و دشتی وحشت انگیز من ودل هر دوسرگردان و تنها
نه نوری پر تو افکن از دل شب نه آوازی پدید از قلب صحرا

....

سیه پوشیده شب در ماتم کیست چرا در چشم اختر نور مرده ؟
که یا رب چلچراغ آسمان را ازین طاق مقرنس دور برده ؟

....

نه بیند کاروانکش جز خط ریگ اثرزان بیکرانه کاروان ها
نه بیند دیدهٔ رهرو دران شب نشان زان بیشماره کهکشان ها

....

مگر جزئی ز شب بودم که ظلمت چنین پیچیده در خود پیکرم را
مگر زاغم که شسته در سیاهی سیه کار فلک بال و پرم را

....

فروهشته بیابان در بیابان خموشی خیمهٔ خواب آور خویش
نهاده چرخ گویی تادم حشر بروی بالش غفلت سر خویش

....

سکوت اندر سکوت اندر سکوتست سکوت مرگبار دهشت اندود
کجا آتش زده گردون که امشب نه بیند دیده غیر از دود بردود

....

من ودل هر دوره پیما دران دشت دوسر گشته دوسر گردان دو نالان
دو پیوند از گذشته بر گسسته زحال هردو آینده گریزان

ازان زندان که بر پاگشته در شهر		درو دیوارش از قیرینه پولاد
بو دروزی که آید مرغ امید		اسیران را کند از بند آزاد

....

دران زندان چوتنگ آید اسیری		زند با مشت خود بر آهنین در
بدیوار فلک سایش بکوبد		سر شو ریده خود را مکرر

....

ولی دردا درین شام غم انگیز		درین راه دراز بی سر انجام
من ودل در بیابانی اسیریم		که نی دیوار دارد نی دروبام

....

چه جانکا هست این صحرای دلگیر		چه دهشت زاست این دشت جگرخوار
نه دیواری نه دربانی نه بندی		نه از سوی بود راهی پدیدار

....

درین زندان بی دیوار بی در		درین صحرای نا پیدا کناره
گهی من پیش می رفتم گهی دل		هراسان برفراز خارو خاره

....

ندانم از کجا آغاز کردیم		کتابی را که عنوانی ندارد
چسان این راه پایان می پذیرد		درین صحرا که پایانی ندارد

....

سر انجام از گداز خستگیها		تن افسرده در تاب و تب افتاد
دلم در کوره راه زندگانی		ز نو میدی بیا رب یا رب افتاد

....

من ودل روبروی هم نشستیم		ز درد یکسی فریاد کردیم
ز رنج راه اندوهبار هستی		بصد زاری یکا یک یاد کردیم

....

شد از فریاد ما آرام دردشت		سیه بادی که طوفان جنون داشت
حجاب ظلمت شب راه بگشاد		باشک ما که رنگ و بوی خونداشت

....

مکرر ناله ها کردیم و کردیم		دران دشت فراخ پرخم وپیچ
نیامد ناله مارا جوابی		بپایان شب هستی بجز (هیچ)

خدایا رهنوردی را ببخشای / که کس جز (هیچ) غمخوارش نباشد
درین راه در از بی سر انجام / بغدر از (هیچ) در بارش نبا شد

....

خدایا دیده بخشا که یکدم / سراپای جهان را (هیچ) بینم
بنور جاودان بی کرانت / زمین و آسمان را (هیچ) بینم

....

بده دستی که در طومار عمرم
درین طومار مار آسای پر پیچ
قلم راسر کنم از روی اخلاص
جوانمردانه بنویسم یکی (هیچ)

نیو جرسی جدی ۱۳۶۲

. . . . . .

قاصد جگر سوختگان

بیاد شهرک زیبای بهشت کردار استالف که بمبار دمان دشمن درسال ۱۳۶۲ بخون و آتش کشیده شد استالف در ۱۵ میلی شمال کابلست

قاصد آمد صبحدم پیغام جانان در بغل
نامه ئی آغشته باخون عزیزان در بغل
قاصد آمد لیک اورا بود عرض نامه صعب
کو توانی تا نماید دست لرزان در بغل
بود از سیلاب اشکش ابرنسیان برمژه
بودش از خونابهٔ دل جوش طوفان در بغل
جای آثار تبسم وحشت مرگش بلب
جای گلهای امیدش خار حرمان در بغل
در غم آن سوخته طفلان در آتشگاهٔ جور
جای قلبش شعله میزد شمع سوزان در بغل
نامه ئی از گلشن آزاد مردانش بکف
نامه ئی از کشور گلگون قبایان در بغل

نامهٔ استالف زیبا که کوه سر سپید
جای مهد گل گرفته شهر ویران در بغل
آن بهشت خرمی کز باد جان بخش بهار
بود هر برگ گلشن را صد گلستان در بغل
از زمین گویی بجای سبزه می رویید زر
بسکه بودش گنجها در بر گریزان در بغل
آن چنار گردن افرازش که هر شب میگرفت
اختران را تا سحر از چرخ گردان در بغل
نسترن زارش نهاده کهکشان در آستین
دشت گل خیزش گرفته یوسفستان در بغل
بوی گل بر بال باد صبحگاهی می رسید
در حریم اهل دل پیغام یاران در بغل
داستان خواهرانی تیر خورده بر جگر
ناله های دخترانی نیش پیکان در بغل
وصف آن مادرکه با موی سپید آویخته
از فراز شاخساران طفل نالان در بغل
ذکر مردانی که بفشردند تا دلهای شب
از فشار زندگی زنجیر زندان در بغل
حال آن مردی که تا جام شهادت سر کشید
قبضهٔ شمشیر برکف بود و قرآن در بغل
برق آزادی در انداز نگاهش جلوه گر
جلوهٔ هر پسر توش را نور ایمان در بغل
داستان جنتی کز مردمش مانده بجا
نیمه جانی برلب و صد زخم پنهان در بغل
گشته آتشگاه داغ و حسرت ورنج و الم
گلزمین ما که بودش باغ رضوان در بغل
دشمن ذوق و جمالست آنکه در آتش کشید
نو نهالی را که دارد شاخ مرجان در بغل

بشکند دست ستمگاری کـه زهـر آلـود کـرد
چشمهٔ شهدی که بودش مایهٔ جان در بغل
خاک در چشمی که بر خاک سیـه روزی فگند
کلبـهٔ زالی کـه پـرورده یتیمـان در بغـل
قاصد آخر شرح داد از ظلم آن وحشی که داشت
اژدهای گرسنه بر خون انسان در بغل
بـر زبـانش دعوی آزادی نـوع بشـر
کشتن و تاراج و استعمار و عدوان در بغـل
تـر یـا شـک نـاتوانـان خنجـر ظلمش بـه کف
سرخ از خـون شهیدان تیـغ عریـان در بغـل
ای بسـا آزاده ملتها کـه از نیرنگ وی
مهر بر لب آه در دل داغ حرمان در بغل
بهـر قطـع ریشـه دیـن داس بیـدادش بکـف
کو به بر فرق بشر تا مغز کوبان در بغل
ای خوش آن خاکی که دارد سنگ سنگش تااید
نام سر بازان محشـر آفرینـان در بغـل
ای خوش آن وادی که رقصد ذره ذره خاک آن
تا بصبح حشر صد خورشید تابان در بغل
آید آن روزی که از هر قطرهٔ خون سرکشد
شیـر مردی خنجـر کیفـرستـانـان در بغـل

* * * *

ایها الازهر

ایها الازهـر چنیـن آرام و خاموشی چـرا
آفتـاب خـویش را در پـرده میپوشـی چـرا

صبح رستـا خیز شـد با خـواب همدوشی چـرا
گرگ آمـد یوسفـا ! در خـواب خرگوشي چـرا

ایها الازهر سخن بی پرده گورای تو چیست
رایت دین بر زمین افتاده فتوای تو جیست

در شرار ظلم اوراق مصاحف سوختند
آتش الحاد در کوی خدا افروختند
کودک ما را کتاب کافری آموختند
عالمان را لب ز اظهار حقیقت دوختند

ایها الازهر درین هنگامه لب بستی چرا
در جهاد راه حق با ما نه پیوستی چرا

بر مسلمانان مگر از دین حمایت فرض نیست ؟
پیرو توحید را باهم صداقت فرض نیست ؟
بهر این ناموس عظمی درس غیرت فرض نیست؟
در جهاد حق مگر با ما اخوت فرض نیست ؟

ایها الازهر ندای جنبش اسلام کو
سیل کفر آمد نمی بینی ، نفیر عام کو

کشور ما کشور ارباب ایمان بوده است
قرنها دین الهی را نگهبان بوده است
خانقاه عشق و خلوت گاه عرفان بوده است
سنگر مردان و ماؤای دلیران بوده است

ایها الازهر سپاه بت شکن بودیم ما
خار الحاد و ستم را بیخ کن بودیم ما

در جهان حکمت و دانش کشیدی نام تو
شهره گردیدی بعالم قبة الاسلام تو
درس گاه شرعرا آغاز تو انجام تو
مومنان را دیدهٔ روشن درین ایام تو

ایها الازهر نمی بینی چرا احوال ما
در میان اشک و خون آغشته ماه و سال ما

آبهای نیل دارد با تو نجوا گوش کن
شرح اسرار آلهی راز سینا گوش کن

واز حق رازان شبان دشت پیما گوش کن
قصه فرعون را از موج دریا گوش کن

ایها الازهر شکوه مصطفی را یاد آر
آفتاب آفتابان خدا را یاد آر

دیده شهرستان تو از باستانی سالها
تاجها اورنگها فرهنگها اجلال ها

آن عصا های طلائی آن مرصع شالها
آن انا الرب گویها دجالها قتالها

ایها الازهر تو آن افسانه ها بشنیده یی
نقش پای کاروانهای کهن را دیده یی

بین که بهر ما چه خونین فتنه ها انگیختند
آن فضای پاک را باز هر ها آمیختند

مادران را پیش چشم کودکان آویختند
خون پاک دختران مصطفی را ریختند

ایها الازهر جهانی گوش بر فتوای تست
حالت امروز ما آئینهٔ فردای تست

ما بخون خفتیم و فریادی ز جای برنخاست
از لب گویای تو هرگز صدای برنخاست

زان رواق آشنا درد آشنای برنخاست
ز انقلاب سید ماهوی و های برنخاست

ایها الازهر بگو سید جمال الدین کجا ست
شیخ عبده شد کجا وان غیرت پیشین کجا ست

داوریگاه مسلمان دین او وجدان اوست
دعوت حق و عدالت حجت و برهان اوست

شاهد او در مصاف زندگی ایمان اوست
نعره الله اکبر رهبر میدان اوست

ایها الازهر ز بنگاه ملل امید نیست
قسمت ما میوه یی از شاخه این بیدنیست

کارزار ما بود با بیخدایان زمان
دشمن آزادی و عفریت خونخوار جهان
تابود یک قطره خون در پیکر افغان روان
تابود در خاک ما نامی ازین آدمکشان
ایها الازهر قیام خون و میدانست و ما
دشمنی با دشمن خونخوار انسانست و ما
این سپاه بی سلاح برهنه پای دلیر
این شهان بی کله فرماند هان بی سریر
جنگجویان دلاور مادران شیر گیر
نوجوانان وطن این قوم ذلت نا پذیر
ایها الازهر به خون خویش بازی میکنند
پیش تاریخ ملل گردن فرازی میکنند
ما دفاع از دین پاک کبریائی میکنیم
رزم با نیروی ظلم و بیخدائی میکنیم
تکیه بر بازوی توفیق الهی میکنیم
ما اسیران جهان را رهنمائی میکنیم
ایها الازهر سخن بی پرده گورای توچیست
رایت دین بر زمین افتاده فتوای توچیست

رجب ۱۴۰۴ — ۱۷ اپریل ۱۹۸۴

* * * *

در تجلیل سالگره مجدد الف ثانی (رح)

بپای خامه بود نذر بوسه ارزانی — که بر زمین سخن می‌کند گل افشانی
گل ارادت و اخلاص گسترد بزمین — بسالگرد بلند آسمان روحانی
سپهر مرتبه ذاتی که الف ثانی را — مجدداست و خودش در زمانه لاثانی
بخانقاه طریقت چراغ اهل شهود — بسجده گاه شریعت امام ربانی
کسیکه بردروی خسروان گرفته بعجز — بجا ی قبضهٔ خنجر عصای در بانی
کسیکه‌صاحب اکلیل و زینت اورنگ — به فخر مانده بخاکش زعجز پیشانی

کسیکه کشتی اسلام درشب دیجور / نجات یافت به یمنش زبحر طوفانی

درآن زمانه که می گشت فتنه هابرپا / زهر طرف بسرا پرده مسلمانی

یکی بروی حقیقت حجاب می افگند / ز نقش باطل اسطوره های یونانی

یکی زمعبد تاریک برهمن می جست / چراغ راه بگمگشتگان انسانی

یکی برانکه شود باز آدمی بتگر ! / زخاک بتکده می خواست نوریزدانی

یکی برانکه کند دعوی خدائی گاو / دوباره دیوزند نوبت سلیمانی

زلال چشمهٔ تو حید بود آلوده . / برنگهای فریبای شوم شیطانی

بنا گهان زگریبان فیض برزد سر / فروغ بارقهٔ آفتاب رحمانی

دمید نور الهی زسینهٔ خاور / عیان شد ازدل سرهند فیض فارانی

نجات داد به توفیق دستیاری حق / بنای خانقه عشق راز ویرانی

زاهل ریب و ریا پاک کرد منبررا / که باریانسزد دعوی مسلمانی

ندا فگند که حق آشکار باید گفت / زآفتاب نیاید فروغ پنهانی

به پیش دیدهٔ صوفی نهاد مشعل نور / که راه بینی بهتر بود زرهبانی

زبهر تو خلف الصدق عمر فاروق / دوباره گشت شبستان هند نورانی

رواند اشت که گیرد به مسند بلقیس / مقام بانوی اسلام را مهارانی

زتخت شاه فراتر نهاد منبر حق / بپای فقر نگون کرد تاج سلطانی

نگر بخامهٔ گوهر فشان گل بیزش / که فیض بار بود همچوابر نیسانی

چکیدهٔ قلمش رامگوی مکتوبات / که حرف حرفش باشد کتاب اگردانی

اگر نه مصر معانیست ازچه روبینی / به نکته نکته آن شاهدان کنعانی

زآسمان خیالش ستاره می بارد / زهی فقیر که دارد ستاره افشانی

ببار گاه مهین خواجه رو که دریابی / به بوریای کهن افتخار خاقانی

زذره ذرهٔ خاکش بگوش جان آید / هنوز نغمهٔ جان آفرین قرانی

زدور باش ادب درحریم آن درگاه / بگوشت آید سبحانه نه سبحانی

دران ریاض بداغ ادب بودنازان / به فیض تربیتش لاله های نعمانی

همیشه تا شب تاری به‌تیرگیست علم / همیشه خاصه روز است تا درخشانی

بدهر باد سر افراز رایت اسلام / ز حادثات خدایش کند نگهبانی

* * * *

ببار گاه سعدی

مرحبا محفل استاد بشر شیخ همام — که دراقلیم سخن پیشروان راست امام
هشت‌قرنست که خاک در این روضهٔ پاک — نامهٔ اهل ادب را شده مشکینه ختام
هشت قرنست که بنوشته فلک باخط زر — رقم عـزت آن را بجـبین ایـام
زهره‌هر شب دربستان بگشاید که ملک — عطر آگین کند از نکهت آن طرهٔ شام
زین گلستان بفلک هدیه برد باد سحر — تا کند عرش نشینان سخن تازه مشام
در رهٔ خانقه اش بوسه زند صبح و مسا — سالکان رهٔ تحقیق باخلاص تمام
بسر در میـکدهٔ عشق نـیاید چون وی — پیر دردی کش دریا دل دریا آشام
آن که در خاک در خمکدهٔ وحدت دید — راز های که نشد کشف بجمشیدز جام
ای بسا شاعر لفاظ که با جودت طبع — نشناسد بجهان هیچ کس از وی جز نام
لیک آوازهٔ این شیخ قرون و اعصار — تا زمانست و مکانست نیابد انجام
اوست کانوار ازل دیده در آئینهٔ صبح — اوست کاسرار ابد خوانده بدیباچهٔ شام
شهد جوشد زنیٔ خامهٔ وی تادم حشر — بس حلاوت که خدایش بنهاده بکلام
خوانده در مدرسهٔ حکمت قرآن تعلیم — برده از مشرق انوار پیمبر الهام
عشق را گفته که برمسند جان‌باش امیر — نفس، را گفته‌که بردرگهٔ تن باش غلام
عقل را گفته که دل بار گهٔ جانا نست — حیف سرمنزل جانان که کند دیو مقام
عدل را گفته چراغیست فرا راهٔ حیات — شود از پر تو آن کار دو عالم به نظام
شاه را گفته منه! پای به نه‌کرسی‌چرخ — پیش تقدیر مشو غره بزرینه حسام
باز را گفته که با صعوهٔ مسکین مستیز — پیل را گفته که بر لانهٔ موران مخرام
پدر گفته مزن بوسه بروی فرزند — اندر آن جا که بود چهرهٔ زرد ایتام

تا جهانست برین روضهٔ فرخنده درود
تا سپهر است برین قبلهٔ عشاق سلام

سعد یا دیده گشا حالت دنیا بنگر — ما جرای دل آوارهٔ شیدا بنگر
بشریت شده دیوانهٔ خود خواهی و آز — حال این خود کش دیوانهٔ رسوا بنگر
بگمان تو بشر یک بیک اعضای همند — اینک ای شیخ اجل این همه اعدا بنگر
ملتی غرقه بخون گشت و تنالید کسی — وضع همدردی و غمخواری اعضا بنگر
ایکه در دیدهٔ تویبود جهان خرم و شاد — اینک این صحنهٔ خونریزی و یغما بنگر
آدمی را که به نزد تو مقامی است رفیع — لعبت فتنه و ویرانی و غوغا بنگر

دل وی مسخ شده صورت آن برجایست | پســر آدم و دوشـیزهٔ حـوا بنگر
راستی و شرف و دوستی و مهر و وفا | حرفها نیست که افتاده ز معنا بنگر
یک قدم دور ترک ملت همسایهٔ خویش | غرقه در آتش و خون بیکس و تنها بنگر
بد تر از ظلم هلاکو و زوال بغداد | حالت کـشور آتـش زدهٔ ما بنگر
جای گل مشهد خونین جوانان وطن | هر قدم پهلوی هم در دل صحرا بنگر
شهر ها سوخته در آتش بیداد و ستم | دود آن سر زده در گنبد خضرا بنگر
ناز پر ورد حیا مظهر ناموس و عفاف | دختر غرقه بخون چون گل حمرا بنگر
ورق اقدس قرآن که خدا نامهٔ ما ست | پشت در های مزابل به تهٔ پا بنگر
طرفه کاریست که آن تشنه بخون مردم | برسر صلح هنوز است بد عوا بنگر
روح انسانی وی رفته نگو نسار بچاه | علم نخوت وی فوق ثـریا بنگر
بیخدا خانه خدا شد بد یار اسلام | غفلت مومن و ترسیدن بیجا بنگر
شکوه از دشمن خون خوارندارد سودی | وضع سر ما ز دهٔ سرد احبا بنگر
پرچم سرخ گر امروز در این جاست بلند | حاش لله تأمل کن و فـردا بنگر

سعد یا روضهٔ مینوی تو بادا خرم
تا بلند است و بپا این فلک مینا فام

در شب تیرهٔ غم‌شکر که غمخواری‌هست | بسته شد گر در اغیار در یاری هست
در گلستان سحرم مرغ چمن داد نوید | گفت مشکن دل ماتمزده دلداری هست
بوستان را بگشا کزرهٔ دور آمده ام | جای گل هدیهٔ من دامن پرخاری هست
نغمهٔ بلبل اگر نیست مرا مونس راه | ناله ئی چند ز مرغان گرفتاری هست
تحفهٔ شاعر آواره درین بزم وفا | خون‌دل، داغ جگر، چشم‌گهرباری‌هست
از سر تربت آتش نفسان می آیم | گر به غمنامهٔ من گر می گفتاری هست
مکر از مشهد گلگون کفنان بگزشتم ؟ | که‌بهرحرف‌من از خون دل آثاری‌هست
گرچه از مصر سخن خیل عزیزان رفتند | مرحبا یوسف ما را که خریداری هست
اندرین دشت که گم کرده بشرراهش را | شکر کاز دور صدای دل بیداری هست
غزنه گر سوخت سنایی کند آواز بلند | سوخت گرشهرهری‌خواجه انصاری‌هست
از گلستان نشود نغمهٔ سعدی خاموش | تا به پنهای فلک ثابت و سیاری هست
شرق را هست بتاریخ بشر مایهٔ ناز | تا دران مولوی و حافظ و عطاری‌هست
ملک‌دل‌هاست زخسرونه ز کیخسرو و جم | یکدم از روزن دل بین اگر انکاری‌هست

در شبِ تیرهٔ ما کوکب اقبال هنوز *میکند جلوه که آیینه و دیداری هست
جز تباهی نبود قسمت انسان هرگز تا سر رشته در انگشت تبه کاری هست
بشر و یک نفس آرام محال است محال تابه‌کاشانهٔ وی اژ در خون‌خواری هست
نازم آن برهنه پارا که به دشمن فهماند ملت بت شکنی در دل کهساری هست
گردن شیر بود قدرت زنجیر شکن بهر تسلیم بهر جاخر و افساری هست
می توان کرد چومن نالهٔ خونبار کسی که‌چو سعدی‌مژه اش ابرگهرباری‌هست

سعد یا تو پدری راه شناسی شیخی
بوسه گاهٔ دل و جان روضهٔ تو بادمدام

این شعر در انجمن بین المللی یونسکو که در شیر از به تقریب تجلیل مقام شیخ اجل برپا شده بود قرائت و مورد تأثر و تقدیر قرار یافته بود

۳۰ سنبلهٔ ۱۳۶۳

* * * *

پنجشیر و مسعود قهرمان آن

هزار قافله آه سحر کند شبگیر که ناله ام برساند بـه درهٔ پنجشیر
دران دیارکه باردز آسمانش خـون دران دیارکه روید ز خاک آن شمشیر
دران دیار که خورشید هر سحر ساید جبین به خاک شهیدان قهرمان دلیر
ستاره شب به دل آسمان شود لرزان چوبشنود زدل کوه نعرهٔ تکبیر
به جای خندهٔ مواج رودآن خیزد به دره دره غریـو پلنک و غرش شیـر
دران دیارکه آبش به زهرگشته عجین دران دیارکه خاکش‌به‌اشک‌گشته‌خمیر
به جای لاله جگر های داغدار کشد مصوری که‌کند نقش آن چمن تصویر
آگاه دهر نه بیند دگر به تاریخش مگر خطی‌که به‌تیغ و سنان شده‌تحریر
به سنگ سنگش‌گویی نوشته آیت‌حق رقم طراز حقایق به خامهٔ تقدیر
به موج موجش‌گویی نهاده است‌زفتح سرود خوان فلک نغمه های روح‌پذیر
خوشابه سنگر آزادگان‌که آنجا نیست کلاه داری و نام هماو ذکر سریر
سپاه آبلـه پـایـان علـم نمـوده بلنـد که هست قافله سالار شان بشیرونذیر
بیمبر ادب آموز کفـرو نخوت سوز کهن رد ای مهاجر فلک شکوه فقیر

یگانه پیشرو کار زار باطل و حق
که دست و پای ستم را کشیده درزنجیر
سپاه ملت افغان سپاه رحمن است
سپاه رحمن بر فوج کفر گردد چیر
سپاه ملت افغان سپاه آزادیست
که پنجه کرده فرو در گلوی دیوشریر
سپاه بر هنه پای که در سرا سر عمر
نموده تر به سفالینه جام نان شعیر
به‌جای بالش سربر نهاده برسرسنگ
به جای بستر پهلو نهاده روی حصیر
کنون نگر که‌زده‌صف‌میان آتش‌وخون
به جنگ دشمن اهریمن جهان تسخیر
شنو ز سنگر آزادگان که می آید
صدای نالهٔ دشمن گداز مادر پیر
که‌باد بوسهٔ گرمم‌حرامت ای فرزند
اگر به خون نکنی لاله‌گون لب‌شمشیر
ببین برانکه خمیده قدش کمان آسا
یگانه سرو روانش به‌خون فتاده چوتیر
به خنده بوسه زند بر جبینش وگوید
که ای خدای تو این ارمغان من‌بپذیر
چه‌دختران که‌به‌خون‌سرخ کرده‌زلف‌سیاه
به جای آنکه بیالایدش به مشک وعبیر
چه‌کودکان که‌سپردندتن به‌پنجهٔ مرگ
ولی هنوز لب خودنشسته‌اند بشیر
چه‌محشراست که‌شدآن فضای نورانی
به روز روشن در چشم ها سیاه چوقیر
چه‌وحشت‌است که کردندآن‌سیه کاران
بز هر های جگرسوز آب ما تخمیر
دریغ کاخ‌ملل شد یکی قفس که دران
مهین فرشتهٔ صلح‌وعدالت است اسیر
خدای داد بشر رایکی خجسته گهر
که کرده اند به آزادیش ملل تعبیر
خدای کرد عنایت یکی‌گهر به‌جهان
که کرده اند به آزادی بشر تفسیر
ببین‌که این‌گهرپاک‌راچگونه‌شکست
کلاه دار کر ملین به کوبهٔ تزویر
چه داغ عاربود برجبین آن دولت
که گوهر بشری راچنین کند تحقیر

لوای فخر بلند است ازدو احمد شاه
سپاه دار جوان و جهانستان کبیر (۱)

---

(۱) این قصیده را با مقدمه منشور آن جناب فاضل کرامی دکتور حیدر خان سابق رئیس دانشگاه کابل از زبان دری بزبان فرانسوی به کمال شیوائی بر گردانیده و بطبع رسانده است

* * * *

سرود مجاهد

ما مجاهد حقیم قدرت خدا با ماست
هر کجا که رو آریم دست کبریا با ماست

از فراز سنگر ها چشم مصطفی با ماست
در طلوع هر صبحی طرفه مژده ها با ماست

ما به پیکر ملت بازوی تواناییم
اعتماد امروزیم افتخار فرداییم

کشتی خدا جویان نا خدا نمی خواهد
جز هدایت قرآن رهنما نمی خواهد

آفتاب حق سایه . از هما نمی خواهد
این شهید راهٔ حق خونبها نمی خواهد

عاشقان کوی وی رسم رهبری دانند
بندگان سر بازش راه سروری دانند

ریشه های دشمن را از زمین برون سازم
پرچم پلیدش را از فضا نگون سازم

شیر روز پیکارم خصم را زبون سازم
با هجوم مستانه شور صد جنون سازم

بشکنم بدست خود حلقه های زنجیرش
زیر پا کنم پامال دام های تزویرش

سنگ سنگ این کهسار لوح احترام من
خار خار این صحرا شاهد قیام من

نور بخش این میدان تیغ بی نیام من
سکهٔ شرف با من مفتخر بنام من

جلوه گاه مردانست خاک غیرت انگیزم
بوسه گاه شیرانست خنجر شرر خیزم

از صدای تکبیرم پشت دشمنان لرزد
خصم را ز بیم من مغز استخوان لرزد

از شکوه شمشیرم قلب خائنان لرزد
از نیاز شبهایم سقف آسمان لرزد
می سزد بمن مسند می سزد بمن درگاه
نغمهٔ سرود من لا اله الا الله

* * * *

پیام به دوستان هرات

در پاسخ نامه امیر مجاهدان هرات محمد اسمعیل ایده الله تعالی
و چکامه گوینده گرامی مشعل

رسید قاصد و پیغام دوستان آورد
خجسته نامه زیاران مهربان آورد

سفیر دوست زدستم گرفت و گام زنان
بکوچهٔ کوچهٔ تاریخ باستان آورد

مرا رساند شتابان بکاخ عدنانی
ببارگاه خدیو جهانستان آورد

یمین ملت و دین شاه بت شکن محمود
که قبهٔ عامش سر بر آسمان آورد

سپس گرفت رهٔ مسند غیاث الدین
شهی که چرخ نظیرش نمی توان آورد

ز دور داد بمن جلوه تخت شاهرخی
ببارگاه شهنشاه شه نشان آورد

بسوی مرقد سلطان حسین بایقرا
بدرسگاه نگارشگر جهان آورد

ز خوابگاهٔ مهین خواجهٔ الهی گوی
هزار ماه و ستاره بار مغان آورد

برای خاطر رنجور این فلکزدگان
ز خاک درگهٔ وی کیمیای جان آورد

سپس نمود مرا جانب خیابان ره
بپای بوس بزرگان راه دان آورد

ز خاک جامیم از بهر گردن اخلاص
چه تحفه ها که ز زنجیر زر نشان آورد

هنوز طی نشده راهٔ من که قاصد یار
ازان بهشت بدریای خون کشان آورد

بشهر ماتم وصحرای داغ و وادی اشک
بسوی مسلخ اهر یمن زمان آورد

ز قتل و غارت آدمکشان وحشی روس
چه شر مبار سخنها بداستان آورد

بسوز گفت چنان قصهٔ مظالم حوت
که شعله ام به جگر آتشم بجان آورد

بجای لاله و نسرین ز گلزمین هرات
گل سزار بخون سرخ کشتگان آورد

ز پیچ و تاب هریر و دجای خندهٔ موج
غریو کودک و فریاد ما دران آورد

بیاد قامت یاران تر بخون گشته
هزار منظره از شاخ ارغوان آورد

نمامگاهٔ نگارین لعل اندودش
بخون شیر دلان نقش جاودان آورد

بدشت دشت ز شهنامهٔ شهیدان گفت
بشهر شهر ز ویرانه ها نشان آورد
ز جان سپرده عروسان ماه سیمایش
حکایتی که ازان سوخت، مغزجان آورد
ز کودکان یتیم گـر سنهٔ عریان
فجایعی که نیاید سر زبان آورد
ز برق تیغ جوانان جنگجویش گفت
که روز معرکه صد ماه وکهکشان آورد
فدای همت آن مادری که دامن وی
بروزگار چنین قـوم قهـرمان آورد
خدا شناس و وطنخواه مرد می کزخشم
بلرزه پشت ابر قدرت جهان آورد
ز خوابگاهٔ شهیدان لاله گون کفنش
چرا غها چو درخشنده اختران آورد

* * *

خوشا بدانش قومی که دردل سنگر
ز اتحـاد مثـالی بدیگـران آورد
جدا ندیده کسی «ذوالفقـار» از خیبر
اگرچه دشمن صد رخنه درمیان آورد
دو همد لند و برادر هرات با پنجشیر
قسم به آنکه بهارودی و خزان آورد
امین خرقه دوشهر است قندهار وهرات
خوش آن دیار که تعظیم خرقتان آورد
یکیست نعرهٔ تکبیر دردل کهسار
چه شیر غزنه چه شهباز بامیان آورد
صدای بلخ وبدخشان‌صدای گردیز است
بدا کسیکه تفاوت باین و آن آورد
خوشم ز عهد و داد امیر اسمعیل
که یاد ازین دل محزون ناتوان آورد
بی تـفـقـد پروانـگان سوختـه بـال
پیام «مشعل» رخشان قدر دان آورد
به فصل پیری من شعر نـغـز رنگینش
چمن چمن گل و نسرین و ضیمران آورد
بپاس چشـم گهر بار اشک آلودم
چکامه ئی گهـر اندود و گلفشان آورد
بمرغ بی پرو بال ز آشیان مهجور
بیـاد گار نشـانی ز آشیـان آورد
خجالتی که مرا آب میکند اینست
که سیل پیری در پیکرم زیان آورد
نه قدرتی که نهم پای خویش را برکاب
نه طاقتی که توان دست درعنان آورد
ز دور گرم شوم در شرارهٔ دگران
مذلتی است که شرم است دربیان آورد

گذشت عمر شده ما نعم که میگویند
درخت خشـک نبایـد ببوستان آورد

قصر عدنانی در تاریخ بیهقی و سلطنت غزنویان ذکر شده و در عهد سلطان محمود معمور بوده ، غیاث الدین سلطان غوری برادر شهاب الدین فاتح هندوستان خواجه الهی گویان حضرت خواجه عبدالله انصاری(رح) نگارشگر جهان استاد

بهزاد ، خیابان (خدابان) محلی معروف در شمال شهر هرات که اکثر مقابر بزرگان آنجاست. خرقتان خرقه حضرت سرور کاینات در قندهار و خرقهٔ دیگر در هرات . و اشارتست بحدیث مبارک نبوی (لی خرقتان خرقة الفقر و خرقة الجهاد) امیر اسمعیل مجاهد بزرگ امیر جمعیت مجاهدان هرات . مشعل جناب سید محمد شاعر و صورتگر و یکی از شخصیت های ملی هرات که بشاعر این قصیده ، نامه و شعر فرستاده اند ، تحفه و زنجیر زر نشان اشاره به کتاب تحفة الاحرار و سلسلة الذهب جامی (رح) مظالم حوت ، قیام مردانه و بی مثال جوانمردان هراتست که در ۲۴ حوت در برابر قوای کمونستی انجام دادند . (ذوالفقار) نام پاسگاهی در سرحد غربی افغانستان برابر مرز ایران ، خیبر ، درهٔ معروف .

* * *

به مسجد جامع هرات

که کعبهٔ خراسانش میگفتند و آخرین بار در عهد ولایت عبدالله ملکیار ترمیم و بدست سپاه روس تخریب گردیده .

ای قبلهٔ افتخار افغان — وی کعبهٔ ثانی خراسان
آورده ز شاخسار طوبی — گلدستهٔ طارم تو رضوان
هر صبح بپای آستانت — العبد نوشته سر بلندان
صاحب نظران شبانه از عجز — بر خاک در تو جبهه ما لان
خضر از پی حوض نقره فامت — آورده بدوش آب حیوان
گردیده ز هر منارهٔ تو — انگشت شهادتی نمایان
از پایهٔ منبر تو پیدا ست — انوار تجلیات رحمن
دربان تو خاک آستانت — در یوزه دهد بخان و خاقان
بنهاده بزیر سنگ سنگت — گنجور سپهر گنج پنهان
خورشید نوشته سورهٔ نور — بر سر در تو بخط ریحان
ابدال برسم تحفه برده — گرد رهٔ تو بنوک مژگان
از غلغل ذکر تو بگردون — گردیده ستاره سبحه گردان
در مدرسهٔ تو فخر رازی — سرگرم قیاس ورأی و برهان
بر دست خرد کلید داده — تا باز کند رموز فرقان
شب ها بحریم خلوت تو — ارباب نیاز اشکریزان

از خون دل و تراوش چشم   هر صبح گل و گهر بداماں
ای سدره به سایهٔ تو همسر   وی چرخ بپایهٔ تو هم شان
ایوان تو بود معبد دل   ارکان تو بود قبلهٔ جان
محراب تو بود عاشقان را   معراج حریم کوی جانان
یعنی بحریم شاهٔ کونین   زینت دهٔ کارگاهٔ امکان
آزاد کن گلوی احرار   از پنجهٔ جور آز مندان
اکنون شتوم که دشمن شوم   آن دشمن دودمان انسان
ویرانگر صلح و عدل و انصاف   بنیان نه ظلم وکذب و عدوان
بر صحن مقدس تو گشته   با پیکر زشت پا یکوبان
بر طاق تو چیده جام و مینا   ملحد پسران بجای قرآن
عفریت زمانه پا نهاده   بر مسند عزت سلیمان
محراب خدا و منبر حق   هر یک شده درسگاهٔ شیطان
از آتش برگهای مصحف   دود است بلند سوی کیوان
اوراق نفایس کتب را   افگنده بهر خرابه طوفان
هر جا به جدار نام لینن   بنوشته بجای نام یزدان
اقواس مرصع نگارین   گردیده بپای ظلم ویران
آن طرقه نقوش آسمانی   پیرایهٔ آیه های قرآن
مطموس شده بکوبهٔ جهل   ممسوخ شده بداس عدوان
آن گلشن بلبلان توحید   گردیده دریغ باغ زاغان

* * * *

ای خانه خدای ! صبر تا چند   بر نالهٔ زار دردمندان
یارب بطفیل آن که زین کوی   ره یافت بپارگاهٔ سلطان
یا رب بطفیل آن که افروخت   در معبد عشق شمع ایمان
یا رب بکسی که طفلک وی   می‌سوخت به شعله‌های سوزان
یا رب بعروس نازنینی   کز خون شده چادرش گل‌افشان
یا رب بشهید نوجوانی   کزشوق تو جان سپرده خندان
یا رب بدل یتیم زاری   بی مادر بی پناهٔ عریان

بر سوختگان عنایتی کن ای خالق ابرو باد و باران
زین قدرت بی خدای سرکش داد دل درد مند بستان
این پرچم نحس را نگون کن ای بار خدا ز بام کیهان
این لکهٔ ننگ را فرو شوی از جبههٔ زندگی انسان
بینیم که آفتاب حق باز گردیده بشهر شهر تابان
بینیم که باز شهر جامی مهد هنر است و باغ عرفان
بینیم ز قطره قطره ئی خون شیری شده وهسپار میدان
بینیم که از صدای تکبیر در لرزه فتد سپهر گردان
بینیم که مادر وطن باز بوسد سر و چشم شیر مردان
گوید که وطن همیشه از تست آزاد نشین و حکم می ران

در سایهٔ دین پاک احمد ﷺ
در پرتو آفتاب ایمان

۱۷ حوت ۱۳۶۲ / اسلام آباد

. . . . . .

هدیهٔ بنونهالان وطن که بنام خدمت عسکری در سپاه کفر با جبار برده شده اند.

بمناسبت نوروز ۱۳۶۳

باد بهار می وزد از چه بخواب اندری
شاخ شگوفه بار من خود تو بهار دیگری
آرزوی وطن توئی زینت این چمن توئی
عزت مردوزن توئی از چه بخویش تنگری
اهرمن زمانه حکم میدهدت که در مصاف
سینهٔ مادر وطن با سر نیزه بردری
دشمن بی خدا ترا جلوه دهد هزار رنگ
تا بسپاه مصطفی روی به جنگ آوری
آه اگر بحرف او تیغ کشی بروی خود
وای اگر بخانه ات آتش دشمنان بری

بر یخنت ستاره اش لکهٔ عار و خجلت است
لکهٔ عار را دریغ گر تو ستاره بشمری
برسر تو کلاهٔ غیر معنی سر نهاد نست
سرچه نهی بپای وی تو که سری و سروری
هست سزای آنجوان سر چو نهد بپای غیر
جای بروت «لب سرین» جای کلاه چادری
سنگر دوست روبرو سنگر دشمن از قفا
از دل خود سوال کن اهل کدام سنگری ؟
سنگر دوستان بود مطلع آفتاب حق
گر تو ز دل نظر کنی گر تو بغور بنگری
خون شهید میدمد نعرهٔ عشق میرسد
هر چه بسنگ بر خوری هر چه بخاک بگذری
چشم همه براهٔ تست یکدوسه گام تیز تر
تا وطنت کند حلال بهر تو حق مادری
گردن تو و طوق غیر ؟ خاک تو و سپاه کفر ؟
ای سر من فدای تو خود بنمای دا وری
لشکر کبریا تویی دشنهٔ ذوالفقار گیر
بی سپر عمر تویی نعره برار حیدری
طوق وی از گلوبکش خر دکنش بزیر پا
تا نکند بپا دگر کارگهٔ ستم گری
از یخنت ستاره اش دور فگن که بعد ازین
بر لب خود نیا ورد نام بلند اختری
پیش سپاهٔ دشمنان دست بسر پی سلام
هست چنانکه خویش را برده بغیر بسپری
لشکر غزنه را تویی جای نشین راستین
بت شکنا ! دریغ اگر دست بری به بتگری
چکرهٔ اشک آن یتیم قطرهٔ خون آن شهید
نزد خدای می کند با دو جهان برابری

۲۹ حوت ۱۳۶۲—اسلام آباد

ناهید و دختران قهرمان کابل

سحر شد مرغ حق بر کنگر عرش برین پرزد
افق خندید و خورشید از فراز کوه سربرزد

به کوی و برزن کابل سپاه کفر سنگرزد
شعار پرچم داس وچکش را پشت هر درزد

وداع دختر و مادر بود فرخ تماشایی
دو موجودی جدا گردد زهم پیری و برنایی

یکی لخت د لش را می برد گرگ جگر خایی
یکی را جز شهادت نیست در خاطر تمنایی

درین لحظه که هر جنبیدن مژگان زبان دارد
دو چشم خونفشان با همدگر راز نهان دارد

دو دل ، آری ، دو دل قصد وداع جاودان دارد
سهی سروی ز منزل عزم جنگ دشمنان دارد

توامشب می روی ز آغوش گرم من به سنگرها
پر افشان چون کبوتر هامیان کام اژدرها

درآن وادی که می غلتد بسان گوی ها سرها
درآن وادی که می خوابد بخون سیمینه پیکرها

به سنگر می روی مادر فدای قد و بالایت
اسیر زلف پیچانت شهید چشم شهلایت

بخونت آبیاری کن نهال آرزو هایت
ببر تا دامن محشر بدل داغ تمنایت

مترس از دشمن خونخوار و از تیر جگر دوزش
مترس از بمب آتشبار زهر آلود جانسوزش

مترس از گربگان لقمه خوار دست آموزش
بیک فریاد مستانه بخون ترکن سرو پوزش

بسنگر می روی پیراهن گلنار در بر کن
صدای آتشینت را بمیدان آتشین تر کن

گره زلف پریشانت بزیر سبز چادر کن
سرود عشق را برخوان نوای شوق را سر کن

چراغان کن بخون خود شب جشن شهیدانرا
به اشکت خیره گردان اختران و ماه تابان را
بدشمن درس ده هنگامهٔ آزاد مردان را
به پیش پای خود خم کن سرمیهن فروشان را

زچشم‌مست شهلای توجوشد موج خون امشب
نگاه خشمگینت دارد آهنگ جنون امشب
زشب های دگر باشد تپش هایت فزون امشب
شده آن زعفرانی چهرهٔ تو لاله گون امشب

سپاه دشمن خونخوار آمد باز در جنبش
زمین کن تانکها افتاد سوی شهر در گردش
فضا از بارش خمپاره و بمب است در لرزش
هوا پیمای غول آسا باوج افتاده در چرخش

هزاران دختر تکبیر گو ازهر کنار آمد
حرم پروردگان ناز سوی کارزار آمد
پی صید کبوتر میگ های مرگبار آمد
صدای توپ دشمن از سر بالا حصار آمد

یکی از صف برون آمد چو ماه محفل آرائی
فرشته صورتی ، فرخ رخی ، خورشید سیمائی
سیه پوشی ، سیه چشمی ، غزالی ، سر و بالائی
لب جان بخش خود بکشاد و با جانسوز آوائی :

بخاک ما چرا ای بی خدایان پای بنهادید
بجان ما چرا ای داعیان صلح افتادید
شمابنیان گذار جور و تزویرید و بیدادید
ستمگرید و آدم خوار و خون آشام و جلادید

کجا شد دعوی صلح و حقوق و خدمت انسان
کرملن خانهٔ انسان بود یالانهٔ شیطان
چرا یک ملت آزاد شد در اشک و خون غلتان
چرا کشتید این زن ها چرا کشتید این طفلان

ز چشم اشکبارش شعله آتش نمایان بود
زهر حرفش شرار خشم و برق غیظ تابان بود
بدستش بیرق محراب و منبر بال افشان بود
هنوزش حرفهای آتشین در سینه پنهان بود

برآمداز سپاه کفر بانگ آتشین تیری
مقارن با صدای خندهٔ فرماندهٔ پیری
ازین سوشد بسوی عرش بالا بانگ تکبیری
دریغا گشت (ناهید وطن) ماه زمین گیری

بکابل کوچه کوچه عرصهٔ محشر بپا گردید
سراپا باستانی شهر ما ماتمسرا گردید
سپاه کفر در ملک خدا فرمانروا گردید
ز خون کشتگان صد نو بهار غم بپا گردید

بهر جا نعرهٔ تکبیر و چادر های خون افشان
یکی درشعله ها سوزان یکی در موج خون غلتان
یکی را تیغ برسینه یکی را تیر بر چشمان
یکی را بر جگر خنجر یکی را بردهان پیکان

شب آمد اختران و ماه شد در آسمان پیدا
بسان گوهران ریخته در دامن دریا
شهه کابل چو آن کشتی که میسوزد ز چندین جا
ستاده درمیان موجهای شوم دهشت زا

نسیم آهسته تر بخرام کاینجا سینه چاکانند
عزیزان بخون خفته خیابان در خیابانند
دم آخر بخاک پاک کشور جبهه سایانند
شکسته در بهار زندگانی نو نهالانند

متاب ای آفتاب اینجا که صدها بی کفن بینی
بسا گلگون بدنها را جدا از پیرهن بینی
بخون بیگناهان سرخ صحن صد چمن بینی
میان خار و خارا شاهدان سیمتن بینی

ز تو می پرسم ای افسانه گوی قرنها ای ماه
ز تو می پرسم ای تاریخ ای از راز دهر آگاه

شما دیدید آیا زیر این سیما بگون خرگاه
چنین هنگامهٔ وحشت بدور سال و سیر ماه

بر آ ای دست حق ای انتقام کبریهٔ روزی
بکش این بی خدایان راز دنیای خدا روزی

نگون کن پرچم منحوس او را از قضا روزی
جهان را پاک کن از لکهٔ این اشقیا روزی

* * * *

بمناسبت جشن آزادی پاکستان

مبارکباد آوارگان

دل ما تمرده امروز چوگل خندانست
جای اشک از مژهٔ خامه گهر غلطانست

صفحه از نقش طرب رشک نگار ستانست
که بپا محفل آزادی پاکستانست

جشن آزادیت ای قوم مسلمان تبریک
بهلال تو و نجم تو هزاران تبریک

جشن آزادی تو مژدهٔ آزادی ماست
اندهت اندهٔ ما شادی تو شادی ماست

ملک آباد تو سرمایهٔ آبادی ماست
فتنه در کشور تو باعث بربادی ماست

غزنه و کابل و لاهور بعید از هم نیست
بر تر از پرچم اسلام دگر پرچم نیست

چون دو چشمیم من و تو یکی سر اندر
گر بیک چشم زند دشمن ما با خنجر

چشم دیگر شود از درد میان اخگر
بهر ما و تو بنا شدد گری در ما نگر

قرن ها ما وتو چون چشم به پهلوی همیم
چاره سازهم و درد هم و داروی همیم

چون خدا آدم خاکی بخلافت بگزید
وز گلستان بهشتش بیکی دانه کشید

شاد فرمود دلش را به سه تشریف جدید
عشق و آزادی و ایمان به تبارش بخشید

عشق و آزادی و ایمان شرف انسانست
مرگ در راهٔ شرف شان جوانمر دانست

وای ازان قوم که محروم از ایمان باشد
دل بی عشق تنها تخانهٔ شیطان باشد

نیست مؤمن که بآیین غلامان باشد
حریت جوهر شمشیر مسلمان باشد

بندهٔ غیر شدن خصلت انسانی نیست
سر نهادن بدر غیر مسلمانی نیست

مؤمن ازبت شکنی پایهٔ والا دارد
بت شکن مسند آ قایی دنیا دارد

سوز دل داغ جگر درد تمنا دارد
بر جبین سر خط آزادی مولی دارد

مومنان را ز ازل بت شکنی آیین است
بت‌شکن بازوی محمودوصلاح‌الدین‌است

مؤمن بت شکن و بندهٔ اصنام شدن
شیر زدان و بغوغای سگان رام شدن ؟

سیل تو فنده و از سر کشی آرام شدن ؟
مرغ بام حرم و بستهٔ اوهام شدن ؟

داستانیست که باور شدنش دشوار است
بردگی خجلت و فرما نبریش ادبار است

عصرماعصر فریب است وفسونست وفساد
عصرخونریزی وکین است وستیز است وعناد

ای مبارک نظر ای طایر مست آزاد
هر طرف چون نگری دام نهاده صیاد

اندرین عصر خطر دام نگر باید بود
بادل اینهات تیز نظر باید بود

فتنهٔ عصر بصد پرده نهان می گردد
زهر . زهر است ولی شهد عیان می گردد

گرگ درندهٔ دراطوار شبان می گردد
مار کردار پی مغز جوان می گردد

راه دشوار و سفر پر خطر و بار گران
دانش پیر بکار آید و شمشیر جوان

مأمن مردم آوارهٔ ناکام اینجاست
مکتب عبرت و سر حشمهٔ الهام اینجاست

مرهم زخم دل و چارهٔ آلام اینجاست
چشم گر باز بود سنگر اسلام اینجاست

راه در سنگر اسلام چو یا بد عدوان
رخنه در قلعهٔ توحید بود بس آسان

آه ای سنگر اسلام خدا یار تو باد
غیرت سرور دین قافله سالار تو باد

اتحاد عمل و فکر مددکار تو باد
پاسدار تو دل و دیدهٔ بیدار تو باد

علم سبز تو سر سبز بد وران باشد
تافلک با شد ومه باشدو کیوان باشد

دوستان ! بارگهٔ فیض نگردد مسدود
نشود دست نیاز از در رحمت مردود

نور خورشد حق از ابر برون تا بد زود
باز یاران شود از شادی یاران خوشنود

مژده ملت زنجیر شکن راشنوید
باز آزادی آن مرزکهن را شنوید

بمناسبت جشن آزادی پاکستان شعر فوق در مجمع شعرا و بزرگان قرائت گردید .
۲۱ ، اسد ۱۳۶۳ ، اگست ۱۹۸۴

ناظم الدین رود اسلام آباد

* * * *

وطن و دره زیبای مری

پیر خجسته پی سحرم کرد رهبری
در کوهسار خرم چون جنت «مری»

آنجا که با سپهر برین می زند بناز
گردن فراز ، سرو سهی لاف همسری

آن شاخ پر شگوفه دران قله های سبز
گویی ز سیم کرده بپا آشیان ، پری

مرغ خیال راه کند گم دران چمن
گر بوی گل چو خضر نیاید به رهبری

از سنگ خاره آینه سازد ز نور مهر
هر آبشار می کند اینجا سکندری

هر کف خاک لوح دبستان فطرتست
بر گونه گونه نقش بدیعش چو بنگری

مشکین کند زمین و فضا چون شود فرود
باران دانه دانه ازان ابر عنبری

مرغ شبش به نالهٔ جانبخش دلنشین
بر بام آشیانه به شور و نواگری

این چون ترانه سر کند آن گویدش زهی
آن چون غزل سراید این گویدش فری

آنجا که نخلهای بلند صنوبرش
با شاخ کهکشان شده در قد برابری

روزی گذشت شاد به سیر طبیعتم
هر چند روز شادی ما نیست باوری

خورشید رفته رفته به مغرب نمود میل
لرزان چو مجرمی که کشندش بداوری

یاد آمدم ز منظر آن شام لاله گون
آن گازمین که هست به خون درشناوری

اشک استواشک هرچه ازان پرده بشنوی
خون استوخون هرچه دران ورطه بنگری

آن شهر ها که بر شده دود حریق آن
تابزمگاه مهر و قدمگاه مشتری

آن سبزه ها که می کند از یاد آن کنون
مژگان من به دیدهٔ خونبار نشتری

گویند آفتاب جهانتاب ، شامها
چون می کند وداع شبستان حیدری

بوسد بجای هر گل سرخی به نو بهار
رخسار کشتگان جفا و ستمگری

گویند زهرگین شده آن چشمه ها که داشت
نو شابهٔ بهشتی و اوصاف کوثری

گویند موجهای خروشان رود ها
در نوحه خوانند به جای نواگری

گویند پایمال ستوران کفر شد — آیین ایزدی و شعار پیمبری
چندین هزار کودک مظلوم بیگناه — لب تشنه مرده دور ز آغوش مادری
چندین هزار مادر گیسو سپید را — کردند زیر خاک سیه ، زنده بستری

* * *

ای دل مرا مجال ندادی که سر کنم — گلبانگ شوق و سازو نوای سخن وری
نگذاشتی که یک نفس ، آزاده کبکها — سازند شاد طبع من از نغمهٔ دری
نگذاشتی که طوطی این باغ، گوش من — سازد ز نغمه های شکر بار ، شکری
نگذاشتی که خندهٔ خورشید بر لبم — رنگ حیات بخشد و لبخند شاعری
شعر مرا که شاهد ایوان صلح بود — جنگ آفرین نمودی و رزمی و سنگری
بردی مرا به خاک شهیدان که در بهار — هر سبزه خنجری کند و لاله اخگری
در عصر ما که نوع بشر لاف می زند — از صلح و دوستی و وفا و برادری

یک سرزمین به خون شده ترلیک کس نخواند
حرف برادری و پیام برابری

(مری) دره های معروف نزدیک اسلام آباد .

(شبستان حیدر) مراد از گنبد آرامگاه علی ابن ابیطالب است کرم الله وجهه در شهر مزار شریف که هر سال در ایام نو روز آنجا بنام (میلهٔ گل سرخ) جشن می گرفتند . کنون پامال سپاهٔ متجاوز شوروی شده . انا لله وانا الیه راجعون .

۳۰ حمل ۱۳۶۳

* * * *

ذبیح الله شهید

بیاد مجاهد گلگون کفن فرمانده جبهه مزار شریف و بلخ ذبیح الله شهید

باز شد باز در لطف زاحسان خدای
باز شد شاهد انوار ازل پرده گشای

باز شد رایت گلگون شهیدان برپای
باز آینیهٔ تاریخ شده جلوه نمای

باز در بارگه' قلعه گشای خیبر
بوسه برخاک زند جبهه' ماه و اختر

دوستان ! نعره' تکبیر عزیزان از چیست
این چراغان بسر خاک شهیدان از چیست

مرغ حق بر زبر عرش پر افشان از چیست
بلخ را این همه انوار درخشان از چیست

باز از بام فلک طرفه صدا می آید
در گشایید که مهمان خدامی آید

در گشایید که این تحفه بما می آرند
عاشقان سجده' تعظیم بجا می آرند

خاکیان هدیه بدرگاه' خدا می آرند
کشتگان نامه' تسلیم و رضا می آرند

این سر غرقه بخون گشته ذبیح الله است
نوجوانست و جوانمرد و خدا آگاه است

آسمان عرضه کند شرح مبارکبادش
خاک نازد که خدا داده چنین اولادش

حور گل دسته نماید به بهشت ازیادش
طرفه شاگرد که شد حضرت عشق استادش

ای خوشا مرد که آوردهٔ بدر است وحنین
سبق مهر و وفا خوانده ز پیکار حسین

بود سر باز وطن سرور و سر دار وطن
نام وی نقش بخونست به کهسار وطن

هست جایش بدل مردم بیدار وطن
خادم دین خدا قاید غمخوار وطن

پوش تا بوت وی از پرده' جان ها باید
تر بتش برزبر مسند دلها باید

این شهیدان گل سرخ چمن رحمانند
مایه' ناز زمین مفخرت انسانند

کشتهٔ یک نگه از پیشگهٔ جانانند
کشتگا ننـدولی زندهٔ جاویدانند

باد رحمت بتو ای قاید با درد جهاد
نازش بلخ برین یار جوا نمرد جهاد

از سر تربت تو بوی وفا می آید
شمع بالین تو از عرش خدا می آید

مرغ توحید در انجا به صدا می آید
ملک از چرخ برین بال گشامی آید

تا زند بوسهٔ اخلاص بخاک درعشق
هدیهٔ نور کند پیشکش سنگر عشق

یاد این سرو بخون خفتهٔ ما باد بخیر
یاد آن یار سفر کردهٔ ما باد بخیر

یاد آن سرور و سر دستهٔ ما باد بخیر
یاد آن قاید بر جستهٔ ما باد بخیر

یا دوی نقش بدیباچهٔ دلها باشد
تا وطن باشد ودل باشد و دنیا باشد

مصلحت بین من آنست که افغان نکنیم
بر شهیدان وطن اشک بمژگان نکنیم

خاطر از رفتن این قوم پریشان نکنیم
گریه بر زنده فرخنده خندان نکنیم

آنکه بر بال ملک سوی خدا وند رود
بادل مطمئن و خاطر خرسند رود

سر اگر خفت بخون شکر که سنگر باقیست
بهر خونخواهی وی صد سر دیگر باقیست

ملت مؤمن سر باز دلاور باقیست
گنبد شیر خدا فاتح خیبر باقیست

قطرهٔ خون شهید است جهانی دیگر
شیر مرد دگر و قلعه ستانی دیگر

آخر جدی ۱۳۶۳ اسلام آباد

. . . . . .

پیام محمود غزنوی بمسلمانان پاکستان و هندوستان

سحر آمد پیام از پیشگاهٔ کاخ سلطانی
(مسلمانان مسلمانان ! مسلمانی مسلمانی)

بیاد آرید ایامی که از گرد سوار انم
سیه می شد بچشم مشرکان خورشید نورانی

بیاد آرید آن شبها که تیغ آسمان گونم
کشیدی بر فضا رخشنده خط از نوریز دانی

ز غزنی بود تا لاهور از لاهور تا دهلی
علم های سپاهٔ من چو شاهین در پر افشانی

به پیشا پیش لشکر بود روشن مشعل قرآن
بیابان در بیابان در دل شبهای ظلمانی

براهٔ عزم پولا دین ماهرگز نشد مانع
نه صحرا های آتش زا نه دریا های طوفانی

بران بودم که نگذارم دگر انسان بپای بت
گذارد بنده آسا از کمال عجز پیشانی

نثار پای حیوانی نماید حضرت انسان
فروزان گوهر ار زندهٔ والای انسانی

کند خم قامت سروش به نزدنا توان سنگی
که افتاده سبک در پیش هرها از گرانجانی

دریغ آمد که بگذارم دگر در بند محرومی
عروس آدمیت را که این جا بود زندانی

دریغ آمد که بینم شاهٔ بزم آفرینش را
ستاده بردر بتخانه ها در حال دربانی

دریغ آمد که انسانی چو خود انسان دیگر را
نگارد خط تا ملموس جای خط پیشانی
بخاک بتکده بنیاد کردم معبد توحید
زاهریمن نمودم پاک در گاهٔ سلیمانی
به لاهور است تا صبح ابد خورشید حق طالع
فراز خوابگاهٔ گنج بخش فیض ربانی
بجای طاق بتخانه کنون شبها بود روشن
هزاران شمع بر بالین اجمیری و ملتانی
من این جا عشق را کردم سریر آرای ملک دل
نمودم حسن لیلا را به مجنون بیابانی
فریدالدین و خسرو شد بهیمن تیغ من شهره
یکی اندر شکر ریزی یکی اندر نواخوانی
کنم تا پاک ازین کشور ره ورسم غلامی را
ایازی را نشاندم بر فراز عرش خاقانی
ندا دادم که مسجود ملایک رانمی زیبد
نثار سجده جز دربار گاهٔ پاک یزدانی
نوشتم با خط شمشیر بر هر سنگ این وادی
حدیثی از خدا جویی رموزی از خدا دانی

. . . . . .

فغان ما در غمدیده می آید بگوش من
درین شب ها بجای نغمهٔ جان بخش قرآنی
چه در گوش چمن گفته نسیم صبحدم امروز
که اشک آلوده می بینم گل و برگ گلستانی
بشهر خود چرا گسترده بینم دامن ماتم
مگر بارد تگرگ مرگ این جا ابر نیسانی
بجای نعرهٔ شیپور می آید صدای مرگ
در این شهری که بر پا بود رایات جهانبانی

مسلمانان! پس از نه قرن می بارد کنون آتش
بکاخ و روضهٔ من دشمن غار تگر جانی
شود قبر مسلمانی دریغا طعمهٔ آتش
که عمرے بود قصر دین حق راهمتش بانی
بران عزمند این ملت فروشان خدانشناش
که مشت استخوانم را کشند از قبر پنهانی
سپارندم بدست مشرکان کز پیکرم سازند
در بتخانه را فرش نو از ایوان سلطانی
اگر چشم جهانبین مرا دست قضا بسته
توای جمع مسلمان پا شو از خواب پریشانی
اگر شمشیر من شد در نیام ای ملت مومن
ترا میراث شمشیر خدا گردیده ارزانی
بناموس مسلمان می کند بازی کنون ملحد
مسلمانان مسلمانان! مسلمانی مسلمانی

این مصراع (مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی) از قصیدهٔ حکیم سنایی غزنوی تبرکاً درین جا تضمین شده قبرسنایی را بامقبره پدر وما در داتا گنج بخش علی هجویری سپاه روس پا مال نموده

فروری ۱۹۸۵

پاسخ

بهنرمند جوان سخنور عزیز فرزند معنوی من ثبات

بپاس خاطر من شعر دوستانه نوشتی
بعید بی پرو بال جدا ز لانه نوشتی
مرا بیاد گهر های آبدار فگندی
بنکته های لطیفی که دانه دانه نوشتی
چرا تو نالهٔ من نظم شاهوار شمردی
چرا تو قطرهٔ من بحر بیکرانه نوشتی
چو داده صرصر پیری کنون به پنجهٔ مرگم
بحیرتم که مرا از چه جاودانه نوشتی

ترا که گفت ؟ که عنوان فضل و دانش را
باین مقیم لگد سال آستانه نوشتی

ترا که گفت؟ که این سالمند ناله سرا را
سخن سرا ؤ ادب گستر یگانه نوشتی

درخت بی ثمر خامهٔ مرا ز چه آخر
نهال بارور گلشن زمانه نوشتی

وطن در آتش و من زنده ام هنوز مرا
فدای وطن و پاسبان خانه نوشتی

ز سیل کامده در باغ و خانه دادی شرح
ز آتشی که فتاده در آشیانه نوشتی

تو با ثبات جوانی جوان سرای شعر
اگر دو بیت سرودی اگر ترانه نوشتی

جوان جمال جهان را به عشق می نگرد
خوشا بتو که سخنهای عاشقانه نوشتی

گهی غزل زشب و شور وعشق وشوق سرودی
گهی حدیث مه و مطرب و چغانه نوشتی

کنون که موسم آوارگی و شام فراقست
ز درد بیکسی و نالهٔ شبانه نوشتی

بیاد کشور آزادگان و فرو شکوهش
قلم گرفتی و شعر مجاهدانه نوشتی

۱۳۶۳
۲۰ جوزا اسلام آباد ناظم الدین

* * *

خاتمه و سپاس

تدوین و طبع جزء سوم گفتار پریشان و آواره ام درخانهٔ فرهنگ جمهوریت مبارک اسلامی ایران در کشور پاکستان روشنگر آن مبانی متعالیست که زبان دری پس از کلام معجز نظام قرآن درین سه کشور برادر دارد .

اعنی کشور ایران ، افغانستان ، پاکستان و هنوز پارسی گویان سمرقند و بخارا و مسلمانان هند گلبرگهای آن شگوفه شیوا و از هار آن درخت تنومند توانا را در طاق فرو ریخته ٔ تاریخ فرهنگ خویش با اشک حسرت آبیاری می نمایند و ترکان حق شناس به نوای نی نواز آسمانی مولوی جلال الدین محمد بلخی رومی پا می کوبند و دست می افشانند .

فتنه انگیزان و تفرقه افگنان گیتی یک قرن کوشیدند که این یگانگی را به بیگانگی کشانند و چنانکه مرز های موضوعه ٔ سیاست را مایه اختلاف گردانیدند فرهنگ همگانی اسلامی ما را معرض دوبی قرار دهند .

سپاس خدایرا عزوجل که خدنگ خدعه پیوسته بخاک نشسته زبان دری در مهد پرورش اسلام ترجمان حکمت و عرفان شده و لختی از دل عرفاست .

این جا همدلی هم زبانی و همزبانی همدلیست پیشروان هنر و حکمت اسلام خود را در بند محدوده ٔ سیاست محصور نکرده بودند .

برای شناختن و شناخته شدن خود را به شهر های منسوب کرده اند که زادگاه شان بوده یا به عشایری که ازان برخاسته بودند .

مثلاً سعدی شیرازی رودکی سمرقندی خواجه انصاری سنایی غزنوی نظامی گنجوی بیدل عظیم آبادی و . . .

تذکره نگاران که پیش از قرن حاضر به تالیف پرداخته اند نیز این بزرگان را به تنگنای حدود سیاسی مقید نکرده اند و چار دیوار حدود سیاست را وطن خاص آنها قرار نداده اند .

این ها فرزندان توحیدند و میراث گرا بنهای بشریت :

هر جا که آفتاب اسلام پر تو افگنده قلمرو آنهاست
«هر ملک ملک آنهاست که ملک خدای آنهاست»

خانه ٔ عطار درد و شور اوست   هر کجا عشق است نیشا پور اوست

پیش آهنگان زبان دری در شادی و مصیبت شهر های دور مسلمانان چنان متأثر می شدند که به خانه و شهر خود .

شیخ اجل سعدی شیرازی بر زوال ملک معتصم می گریست خاقانی در شروان بر ماتم امام یحیی و مصیبت نیشا پورندبه می کرد انوری اشک خراسان می سرود .

این تاثیر سینه بدعت عصر ماست که در مصیبت جانسوز ملت افغان صدای از سخنوری بر نخاست و در آتش بیدادی که شهر سنایی و انصاری و مولوی را فرا گرفت تعزیتی انشاد نشد و اشکی از مژگان قلم شاعری بر زمین نریخت .

گویندگان همزبان و همزمان ما خاموش نشستند و رقص خون و باروت را از دور تماشا کردند .

اینک جای بس امید واریست که کارکنان بنیاد فرهنگ جمهوریت اسلامی ایران در دیار پاکان آن سنن باستانی رآ تجدید و مشعل ادب دری را فروزان تر می گردانند .

زبان دری واردو پرورده' یک نو بهار و آورده' یک شاخسارند .

اما طبع این مجموعه ناچیز بیاری و مددگاری فرزند راستین فرهنگ شیراز جناب دانشمند مومن و متعهد آقای مهاجرانی (سید عطا الله) شاید خاری ازان گلستان بشمار آید .

چنانکه در دیباجه اشاره کرده ام این مجموعه ارزش هنری ندارد .

نمونه ایست از داغها ، اشکها ، خونها ، مرگ ها که موسیقی آن از فریاد توپ و تانک آهنگ یافته و نگارش آن از تابش شمشیر و سنان مجاهدان رنگ پذیرفته و چنانست که شاهد سخن از ایوان بمیدان شده .

شاید دلهای عبرت بین را بیشتر جلب کند تا نگاه هنرمندان خرده بین ژرف نگر را .

سپاس مرا آقای مهاجرانی بپذیرد و شاید مشغولیت آوارگان هموطن من باین مجموعه دربارگاه پنا هنده' بی پناهان پاداش این امر جمیل محسوب گردد .

یا سبو یا خم می یا قدح باده کنند
یک کف خاک درین میکده ضایع نشود

خلیلی

. . . . . .



فشردهٔ از سوانح شاعر

تولد : در سال ۱۳۳۷هق معادل ۱۹۰۷ عیسوی باغ جهان آرا کنار رود کابل .

پدر : میرزا محمد حسین مستوفی الممالک نائب سالار ملکی و نظامی عشیرهٔ صافی از روستای سید خیل شمال کابل .

مادر : خواهر عبدالرحیم خان نائب سالار هرات .

تحصیل: در مدارس خانگی نزد اساتذهٔ دین .

ماموریت‌ها :

- معلم در مکتب میر بچه کوت .
- محاسب در وزارت مالیه در دورهٔ امانی .
- مستوفی و والی مزار شریف در عصر انقلاب .
- مدیر شعبهٔ اول تحریرات در صدارت محمد هاشم خان .
- معاون دانشگاه کابل در دورهٔ مرحوم شاه محمود صدر اعظم .
- سکرتر جنرال در کابینه مذکور .
- وزیر مطبوعات با وظیفه سابق .
- مشاور مطبوعات برتبهٔ وزیر در دربار .
- وکیل شورا و در عین حال تأسیس جبههٔ ملی .
- سفیر در جده .
- سفیر مقیم در بغداد و در عین حال غیر مقیم در سوریه ـ بحرین ـ کویت ـ اردن ـ قطر و ابو ذبی .
- باوجود مشاغل رسمی استاد ادبیات در دانشگاه کابل .

دارای نشان اول معارف از افغانستان

نشان اکادمیک از فرانسه (از طرف جنرال دوگول)

عضو نویسندگان بین المللی آسیایی و افریقائی

عضو افتخاری در اکادمی تاریخ افغانستان

اشتراک در کنفرانس ها :

- کنفرانس رودکی

۶ - نویسندگان سال آسیائی و اروپائی دوبار
- کنفرانس جامی
- در تجلیل سالگرد مولوی رومی سه بار در قونیه
- عضو در کنفرانس وزرای خارجه ممالک اسلامی در جده - استانبول - لیبیا .

به مجرد کودتای کمونستی استعفا ، و شروع دورهٔ آوارگی .
دو بار زندان و تبعید در دورهٔ امانی و در صدارت محمد هاشم .
دو سال اشتراک در صف مهاجرین و مجاهدین در پاکستان .

تألیفات مطبوع :

۱ - آثار هرات سه جلد (طبع هرات)
۲ - ترجمهٔ تفسیر مولانا شبیر احمد سیزده جزء اول و جزء آخر مشهور به تفسیر کابلی (طبع کابل)
۳ - شرح احوال حکیم سنائی دوبار (طبع کابل)
٤ - فیض قدس (شرح احوال میرزا عبدالقادر بیدل (رح) (طبع کابل)
۵ - سلطنت غزنویان (طبع کابل)
۶ - یمگان (شرح آرامگاه ناصر خسرو) (طبع کابل)
۷ - داستان زمرد خونین (طبع کابل)
۸ - نی نامه (در احوال مولوی رومی) دوبار (طبع کابل)
۹ - از بلخ تا قونیه (طبع کابل) و (طبع ترکیه)
۱۰- شرح دیوان مخطوط سنائی (طبع کابل)
۱۱- زرین عقاب (طبع کابل)
۱۲- قرائت فارسی برای صنوف یازده و دوازده دو جلد (طبع کابل)
۱۳- آرامگاه بابر (طبع کابل)
۱٤- دیوان اشعار جلد اول (طبع کابل) و (طبع تهران)
۱۵- دیوان اشعار جلد دوم (طبع تهران)
۱۶- هرات (آثار ها و رجالها) عربی (طبع بغداد)
۱۷- الفقها المغانیون (عربی) (طبع بغداد)
۱۸- ابن بطوطه فی افغانستان (عربی) (طبع بغداد و مراکش)

۱۹- رباعیات (طبع کابل) و (طبع لندن با ترجمهٔ انگلیسی و عربی)
۲۰- برگهای خزانی (طبع کابل)
۲۱- درویشان چرخان (در احوال مولوی رومی) (طبع کابل)
۲۲- پیوند دلها (طبع تهران)
۲۳- نورهان (طبع کابل)
۲۴- ترجمه بعضی از آثار تاگور (طبع امریکا)

رسایلیکه در پاکستان در مورد جهاد بطبع رسیده !

۱ - یار آشنا - (علاقه علامه اقبال به افغانستان) با ترجمه اردو چاپ (رهبر جمعیت اسلامی افغانستان) بکوشش و ترجمهٔ ببرک لودی مجاهد افغانی
۲ - نیایش - چاپ (رهبر جمیعت اسلامی افغانستان) بکوشش ببرک لودی مجاهد افغانی
۳ - مسجد جامع هرات - چاپ (محترم محمد نسیم یوسف مجاهد افغانی)
٤ - پنجشیر و قهرمان مسعود - چاپ زبان دری (صفی الله ثبات مجاهد افغانی)
پنجشیر و قهرمان مسعود - چاپ زبان فرانسوی (طبع پاریس) بکوشش داکتر محمد حیدر مجاهد افغانی
۵ - ماتمسرا چاپ (انجمن نویسندگان)
۶ - نخستین تجاوز روسیه در افغانستان - چاپ (رهبر جمیعت اسلامی افغانستان)
۷ - ایثار از نگاه صاحبدلان - چاپ (جناب علی نواز گردیزی پاکستانی)
۸ - ناهید و دختران قهرمان کابل - چاپ (صفی الله ثبات مجاهد افغانی)
۹ - زمزم اشک - چاپ (جناب مولانا خالص)
۱۰ - عیاری از خراسان - چاپ (محترم انجینر ایوب عضو جمیعت اسلامی افغانستان)
۱۱ - از سجاده تا شمشیر - چاپ (رهبر محاذ ملی اسلامی افغانستان)
۱۲ - از مدرسه تا سنگر - چاپ (محترم باختری مجاهد افغانی)
۱۳ - بهشتی که در آتش سوخت - چاپ (رهبر محاذ ملی اسلامی افغانستان)
۱٤ - سوزن زر و جامه سپید - چاپ (مجله سروش)
۱۵ - غوث الاعظم - چاپ (رهبر محاذ ملی اسلامی افغانستان) بزبان دری و اردو

١٦ - سرور راستان - چاپ (رهبر جبهه ملی نجات)

١٧ - ببار گاه سعدی - چاپ (صفی الله ثبات مجاهد افغانی) بار اول

ببار گاه سعدی - چاپ (رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در اسلام آباد) بار دوم

١٨ - تجلیل سالگرد امام ربانی (رح) - چاپ (جناب فضل الرحمن مجدی)

١٩ - کاروان اشک - چاپ (رهبر محاذ ملی اسلامی افغانستان)

٢٠ - داستانی از داستانها - چاپ (مجاهدین نورستان)

٢١ - مادران گلگون کفن - چاپ (رهبر جمیعت اسلامی افغانستان)

٢٢ - جشن آزادی ملت پاکستان - چاپ (صفی الله ثبات مجاهد افغانی)

٢٣ - پیام سلطان محمود - چاپ (رهبر جمیعت اسلامی افغانستان)

٢٤ - اشک ها و خونها (برگزیده از جزء سوم دیوان اشعار - چاپ (رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران در اسلام آباد)

٢٥ - مقالات ادبی، تاریخی، سیاسی، انتقادی در مطبوعات کابل - جده - بغداد - کویت - ترکیه - پاکستان - ایران و قاهره

رسایل و کتب طبع ناشده :

١ - قهرمان کوهستان

٢ - خواجه سبز پوش

٣ - نماز عاشقان

٤ - پادشاه و دو راهی

٥ - دو شنبه نامه

٦ - مراسلات

٧ - زندگانی در روستا

٨ - رویت ها و روایت ها

٩ - بلخ در ادب عرب

١٠ - ابو زید بلخی

١١ - سغرا افغانستان (از محمود تا محمود)

بسم الله الرحمن الرحیم

بخامهٔ والای فرمانده جمع مجاهدان ، عالمِ عالی مقام استاد ربانی

از آنجا که نه شاعرم و نه سخن شناس تا در باب استاد سخن و اشعار شور انگیزش اظهار نظر نمایم ، اما اینقدر میدانم هر وقت که اشعار استاد خلیل الله خلیلی را می خوانم بر عواطف و احساساتم اثر بس عمیق بر جامی گذارد .

استاد خلیلی در زمان معاصر ما در میان سخنسر ایان زبان دری نیست چهره تا بناک که نظیرش را در منطقه کمتر می شناسم ، او بحق پیش آهنگ و امیر الشعراء زمان ماست .

استاد شاعریست شوریده و نازک خیال اما سرشار از روحیهٔ سرکش غرور و انقلابی .

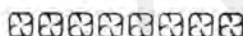
اشعار او ادب و عرفان علم و حکمت را با بلند پروازیهای شاعرانه و ذره سنجی اندیشمندان احتواء می کند اشعار قبل از انقلاب استاد اگر بیانگر تاریخ و فرهنگ غرور باستانی مردم ما و زیبا شبهای طبیعت در کشور بود ، اشعار بعد از انقلاب او ترجمان حماسه های جا و دان رز مجویان مومن ما در برابر سفاکان بیرحم روس و عمال جبون و بزدل آنست .

در این بخش از اشعار استاد رنجها و دردهای بیکران ملت زجر دیده ما ، آواره گیهای برهنه پایان محروم ، فریاد و آه و ناله اسیران در زنجیر ستمگران ، خسته و نوحه مادران با حیاء عفت افغان ، آرمانهای جوانان غرقته در خون ، تمثیل می شود .

اشعار دوران بعد از انقلاب او باب نوی را در ادبیات انقلابی کشور کشوده است ، این اشعار و اشعار شبیه آن که توسط شاعران جوان و انقلابی و سنگرداران اصیل انقلاب سروده شد مجموعه گرانبهائی از سرمایه معنوی انقلاب را تشکیل میدهند .

شخصیت استاد دائره المعارف زنده ئیست از شناخت حوادث و جریانهای بیدادبنهان ئیم قرن اخیر کشور که می سزد حوادث مهم آنه درج اوراق تاریخ کشور شود . زندگی استاد شاهد نشیب و فراز و مد و جذر هائی مختلفست . اگر روز گاری با دربار ارتباط داشت چون سائر دربار یان به هر آهنگی سرتجنبانده و به هر اشاره ئی از جا برنخاست ، او روز گاری را در سلول های زندان گذشتانده و مانند افراد محروم مات خود محرومیتها کشید و زجر ها دید .

امید وارم استاد و اشعار شور انگیرش شاهد بر فتح و پیروزی مات قهرمان و خفته در خون ما باشند ، به امید آنروز که سفاکان کرملین با رسوائی از کشور خارج شوند ، ولواء پر ملال توحید در کوه پا یه پر غرور میهن به اهتزاز در آید ، و ماذلک علی الله بعزیز .



تقریظ به قلم فاضل محترم داکتر حق شناس

خوشبختانه فرصتی دست داد تا سومین مجموعه یا جلد سوم دیوان اشعار استاد خلیلی را مطالعه کنم بحق باید گفت که دیوان استاد یک مجموعه شعر نیست بلکه دریای متلاطم و طوفانی و مواج و پر غوغائی از درد و سوز و گداز است که هر لحظه به رنگی می جوشد و در هر موجی به گونه ای می خروشد. اگر نعتی سروده اند، وگر بهاریه ای نوشته اند، اگر حدیثی از عشق می گویند و گر باخود و طبیعت نجوا می کنند، همه جا تصویر خونین وطن در کلام شان نقش می بندد. پنداری کلک استاد آتشین خامه ایست که رنجها و مصیبت ها و بدبختی های مردمش را بر تا بلوی خونینی نقاشی کرده و با اشک و آه آذینش بسته است. گرچه استاد از همان ایام کودکی برخوان اندوه و الم پرورش یافته بود و درد بیچارگی و عسرت آوارگی را بخوبی لمس می کرد و در اشعارش انعکاس می داد. اما هجوم ارتش سفاک روس بر افغانستان و بی وطنی و مهجوری، تازیانه دیگری بود که بر قلب حساس و درد مندش وارد آمد و اشعارش را به رنگ خون در آورد.

هر چند در گیر و دار ایام و پس از هجوم و ویرانگری غارتگران بر مشرق زمین که بار بار این منطقه را به خون و آتش کشیده اند، مضمون و محتوای شعر، شیوهٔ دیگر یافته است و این یک پدیدهٔ کاملاً طبیعی در تغیر و تحول اسلوب سخن محسوب می شود، لیکن آن اندیشه و دگر گونی که در اشعار استاد محسوس است، در حد خودش کیفیت خاصی دارد. درهالهٔ نورانی اشعار استاد، شعله هائی از هیجان و انقلاب و پیام هائی از حرکت و حیات وجود دارد که عمق احساس و دقت و باریک اندیشی و وسعت نظر و اندیشهٔ اورا باز گو می کند. او مردم را در برابر طوفان حوادث و بلا و بیداد، به انزوا و تسلیم دعوت نمی کند، بلکه با لطیف ترین کلمات و تعبیرات از آنان میخواهد تا راه و رسم آزادگی و پیکار علیه دشمن را فراموش نکنند و مسوو لیت های خود را در دفاع از عقیده و ایمان شان از یاد نبرند.

شاخ شگوفه بار استاد، در نوروزیه ای که می سرایند، دیگر شگوفه های سیب و یاسمن و ارغوان نیست، بلکه جوانان نو رسته وطن و نو نهالانیست که

بعضاً در دام و دانهٔ دشمن اسیر شده اندو نمیدانند که چه باید بکنند ! استاد همانند مربی مهربان و آگاه به جوانان کشور هشدار می دهد که از مکاید دشمن بر حذر باشند ، تن به ذلت و خواری ندهند و شخصیت و هستی تاریخی خود را فراموش نکنند ، زنجیر اسارت را از هم بدرند و تا آنگاه که جان در تن دارند دست از شمشیر و قلم برنگیرند .

باد بهار می وزد از چه بخواب اندری
شاخ شگوفه بار من خود تو بهار دیگری
دشمن بی خدا ترا جلوه دهد هزار رنگ
تابه سپاه مصطفی روی به جنگ آوری
بر بخت ستاره اش لکهٔ عار و خجلت است
لکهٔ عار را دریغ گر تو ستاره بشمری
گردن تو و طوق غیر! خاک تو و سپاه کفر!
ای سر من فدای تو خود بنمای داوری !
طوق وی از گلوبکش خورد کنش بزیر پا
تانکند دگر بپا کارگه ستم گری

استاد ، دیگر منتظر فرا رسیدن نوروز نیست تا باد بهاری بوی یارش را از جلال آباد به مشامش رساند و شب های ماهتاب در ارغوان زار پروان و نزهتکدهٔ استالف ، شمع انجمن دوستانش باشد . اینک در چشم او همه جا خون است . خزان و بهار همه در نگاه او سرد و بی روح جلوه می کند . در چمن بجای نغمه شادی نوای ماتم می شنود و در صحرا جای لاله ها جوشش خون شهدا را می بیند .

بهار امسال می آید به چشم ما سراپا خون
زمین خون آسمان خون اختران خون کوه و صحرا خون
دریغا گشته از دامان ما در تابه گورستان
جگر خون سینه خون دل خون نگه خون چشم بینا خون

چکامه های : «نوروز آوارگان» ، «سفیر ماتم» ، «بهار خون» ، «تابوت آتشین» ، «وطن دار دلیر من» و نظایر آنها که در دیوان استاد موجود است ، همه تابلو های رنگینی است که واقعاً با خون رقم یافته اند و احساس میهن دوستی و

آزادگی و احوال درد ناک شاعر ما را به وجه نیکو تمثیل می کنند .

در دیوان استاد نه وصف ایوان و کاخ امیر یست و نه ستایش و مدح وزیری . او از رواق شکسته بیوه زنان وصف می کند ، از کلبه های ویران و پر خون مستمندان سخن می گوید و ساعد و بازوی جوانمردان مجاهد را می ستاید . رنگینی و سحر آفرینی طبعیت ، دیگر هرگز نگاه رمیده و قلب آتش گرفته استاد را بخود نمی کشاند . زیرا او دروزش نسیم ، در شر شر آبشار در چهچه بلبلان ، در سر و بوستان ، در رنگ گلهای گلستان و در رعشهٔ برگ های درختان و در ذره ذرهٔ طبعیت ، وطنش را می جوید و آنهمه رنگ و بو و کیفیت را به گونهٔ دیگر و به وضع افغانستان و مردمش تشبیه می کند . چکامهٔ : «برگ ریزان وطن» صادق ترین گواه این ادعاست .

اگر باری بنا بر فطرت شاعری ، منظرهٔ بدیع بهار و جلوه های رنگین طبعیت ، توجه او را به خود معطوف می سازد و او را بیاد مستی ها و نشاط جوانی می کشاند ، برق آساتکان می خورد و دلش بیاد وطن در تپش می آید و فریاد می کشد که :

روزی گذشت شاد به سیر طبیعتم
هر چند روز شادی ما نیست باوری
خورشید رفته رفته به مغرب نمود میل
لرزان چو مجرمی که کشندش بداوری
یاد آمدم ز منظر آن شام لاله گون
آن گل زمین که هست به خون در شناوری
اشک است و اشک هر چه ازان پرده بشنوی
خون است و خون هر چه دران ورطه بنگری

و به این ترتیب استاد بر هر چه می نگرد و هر چه میخواهد بنویسد یا انعکاس شیون و فریاد کودک پدر مرده ایست و یا تصویر غم آلود زن شوهر از دست داده ای .

استاد خلیلی شاعر مردم است ، از مردم الهام می گیرد و آنرا در خدمت مردم قرار می دهد . او از بینو ایان از برهنه پایان و بی نو ایانی ستایش می کند که درس ایثار و فدا کاری را از مکتب اسلام و قرآن فرا گرفته اند و با

عزمی استوار و پولا دین از عقیده و ایمان و آزادی خود ، دفاع می کنند . او پیام آور در دهاست ، درد مادران گیسوسپید و پدران کوز پشت که سینه های فرزندان شان آماج گلوله های نا پاک ، نا پاکان روسی شده است . درد کودکان و دوشیز گانی که پدران و مادران و همسران خود را در قربان گاه حق و باطل از دست داده اند . درد وحشی گری های عصرانم ، درد ستم و سلطه جوئی ، درد میلیون ها آواره و بی وطن که از جور آدم کشان قطبی و سردمداران کرملن، هستی و آزادی خود را از دست داده اند .

استاد شیفته آزادی و دین و ایمان است و پاسداری آنرا اساس انسانیت و شرف و جوانمردی می داند و می گوید که :

عشق و آزادی و ایمان شرف انسان است

مرگ در راه شرف شان جوان مرد انست

* * * *

دین و آزاد یست در ذرات خون ما نهان

ما و این پیمان ما تا جان شود از تن برون

گر غلامی طوق الماس است بند بند گیست

بشکنش درزیر پا چون کردی از گردن برون

به گواهی تاریخ ادبیات فارسی ، غزل در شعر فارسی معمولاً یا آئینه دار عشق و مستی و شورید گیست و یا باز گوینده‌ٔ مفاهیم عرفانی و فلسفی . اما این گلبانگ دری در اشعاری که استاد به طرز غزل سروده اند ، با گریه و ناله و خون آمیخته است و بیجاً نیست که خود می گوید :

غیر از نفس گرم گهر ساز خلیلی   با ناله که آمیخته گلبانگ دری را

سروده های : ((تیرمژگان)) ، ((جوانی)) ، ((والا گهری)) ، ((آتش بجان))، ((کلبه‌ٔ عشق)) ، ((شکسته بال)) ، ((بیکسی)) ، ((کابل)) ، ((جنازه‌ٔ مظلوم)) ، ((اعتراف خود فروشان)) ، و ((لاشه خوار)) همه نمونه های بارزی از این احساس رقیق و انسانی استاد می باشد که واقعاً باب نوی را در ادب دری گشوده است .

دو بیتی های استاد نیز از این رنگ و بو مایه گرفته و صدر نشین لطف ها و زیبائی هاست .

دو بیتی های : ((تاج و او رنگ)) ، ((بیداد شاهین)) ، ((جور قصاب)) ، و دو بیتی های ((هیچ)) که انعکاس دهندهٔ زمزمه های قلب استاد با کهکشان ها و طبیعت و آفرنیش به حساب می آید شاهد این ادعاست .

در شعر استاد مهر و اخوت و برادری نهفته است . او با هرگونه احساس من و ما در جوامع اسلام مخالف است و آنرا به شدت نکوهش می کند و همه را در زیر لوای توحید به وحدت و یکدلی فرامیخواند .

هزاره کیست پشتون کیست تاجک چیست ازبک چیست
اساس فرقه سازی های استعمار را بشکن
تو چون فرزند اسلامی شعارت نیست جز توحید
ز محراب محمد پرچم کفار را بشکن

استاد با پیک قلم و زبان شعر به جهانیان پیام می فرستد و وضع رقت انگیز افغانستان و بیداد گری های استعمار سرخ را چنانکه هست بیان می دارد . و توجه آنان را به این ناجعه بی نظیر تاریخ معطوف می دارد . درنامه هائی که برای ملل متحد ، جامع اذهر ، ایران و پاکستان نوشته اند ، این احساس و اندیشهٔ او بخوبی پیداست . او از دنیای اسلام میخواهد که پیوند های خود را با افغانستان در خون نشسته از یاد نبرند و بر مسو و لیت های اسلامی خویش در زمینه ملتفت باشند . گهر های اشکی که استاد در مدینه منوره نثار آستان سرور آزاد گان و سردار مجاهدان کرده و باز بانی که احوال ملت مظلوم افغانستان را معروض داشته است ، در نوع سخن لطیف ترین و پر سوز ترین نعت و در حد خودش شاهکاری از شعر و شاعر یست .

استاد در سرو دن انواع مختلف شعر مهارت کافی دارد و هر چه می نویسد زیبا و در خدمت انسان و انسان دوستی است . او در وصف طبیعت و صنعت التزام و هنر نمائی ، بیگمان خاقانی و جامی عصر خود است . هر گاه به این کار دست می یازد ، دست بسیاری از استادان سخن را می بندد . قصیدهٔ : ((مخاطبه با شاعر عراقی)) به ردیف ((دجله)) و قصیدهٔ مردف به : ((آفتاب)) و قصیدهٔ ((لامیه)) ای که در این مجموعه ملاحظه می کنید ، مبین توانائی و چیره دستی او در سخن و سخنوریست .

تشبیهاتی که استاد ، در اشعار خود بکار می بندد ، اغلب از نوع محسوس

به محسوس و سخت بی تکلف وطبعی است . منبع الهام او ، درد و رنج انسان و درک و بنیش انسانی اوست . از هر پدیده و اتفاق که دنیای انسانیت رالطمه زند ، متاء ثرمی شود و تاء ثرات خودرا بی پرده و آشکارا بیان می دارد .

استاد نه تنها با گریه و اشک موجودیت خورا در کنار هموطنان خود و اشتراکش را در غم و الدوه آنان بتارز می دهد ، بلکه در مبارزات اجتماعی و سیاسی نیز این رایت را بدوش دارد و با قلم و قدم از حقوق ایشان دفاع می کند . دیدنی ها را به جرئت می گوید و نا هنجاری ها و بی عدالتی ها را به شدت محکوم می نماید . که این امر بر شعر او وجهه خاصی بخشیده است . حتی در چکامه :

((فریاد از گر مای بغداد و یاد وطن)) که استاد میخواهد تاء ثرات خود را نسبت به سیلاب و زلزله ای که در افغانستان اتفاق افتاده است ، بیان نماید ، این شیوه را بکار می بندد و از اوضاع آشفته و بیمار کشورش به سختی و زاری می نالد و در همان شرایط و زمان می گوید :

چه قرنهای فراوان که این گرا می خاک
پناه بود : آفات بی پنا هان را
ز نسیه تا بکجا کار ما رسد به نظام
چه ارزش است درین چار سو گر و گان را
گر و شدیم و خوشیم و به عجز می گوئیم
خدا در از کند عمر قرض خوا هان را
غرور و غیرت ملی و آب رو گیرند
برایگان ندهد کس به کس لب نان را
مرا ز دهشت سیلاب نیست بیم و هراس
که عزم قوم کند بسته راه طوفان را
زسیل چهل بنالم که داده است بباد
اساس دایمی این خجسته بنیان را
زسیل ظلم بنالم که ریشه کن بنمود
نهال بارور آرزوی افغان را

روحیهٔ انتقاد و انقلاب از ویژگی های شعر استاد است که در همه آثارش به روشنی و وضاحت بتاور یافته است .

استاد باوجود آنکه شمشیر جوهر دار قلم در دست گرفته و با تمام روح و اندیشه اش ، پیشاپیش رز مندگان و سنگرداران حرکت می کند ، معهذا رنج می برد که نمیتواند پا در رکاب کشد و عنان در کف گیرد و عازم میدان نبرد شود . طبع سر کش وستیزه جوی استاد و عشق و علاقه ای که با خار خار وطن دارد ، او را یک لحظه هم آرام نمی گذارد و بنا چار فریاد می کشد که :

خجالتی که مرا آب می کند اینست
که سیل پیری در پیکرم زیان آورد
نه قدرتی که نهم پای خویش را به رکاب
نه طاقتی که توان دست درعنان آورد
ز دور گرم شوم در شرارهٔ دگران
مذلتیست که شرم است بر زبان آورد

و حقا که این رنج و اعتراف و آرزو ، جوهر جوانمردی و دانش و انسانیت و میهن دوستی است و پیوند قلبی و صمیمی استاد را بحد کمال وصف می کند . چه بسا افرادی اند که سالها از خون ملت افغانستان تغذیه می شدند و براین قوم سیادت و سروری می کردند ، و حالا از آنسوی اقیانوس ها ، دود و آتش کشور شان را تماشا می کنند و آهی هم از نهاد شان برنمی آید .

خلاصه آنکه اگر حقیقت شعر را باز تاب احساسات یک روح پر از هیجان و پر تو یک آتش درونی بدانیم و ارزش آنرا در منعکس ساختن آلام و رنجهای بشری و خدمت به انسان ، تلقی کینم ، بدون شک استاد از اشعر شعرای عصر ماست که شاید بعد از وی قرنها جایش خالی باشد .

ولی در دا و دریغا که استاد درحین کهولت و پیری بجای آنکه در استالف زیبا میعاد گاه عشق و جوانی اش می بود و در وصف طبعیت و محبت گلزمینش چکامه های رنگین می سرود ، اینک بیاد او خون می گرید و تصویر ستمگری و بیداد ملحدین متجاوز را با خون رقم می کند . وی بسمل پر شکسته ای را ما ناست که پیکان بی وطنی و آوارگی قلب حساسش را از هم شگافته است و پیوسته در خون می تپد و می نالد و نوحه می کند که :

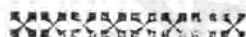
من بی وطن که دور ز آغوش مادرم
بنشسته ام بر آتش و در خون شناورم

خاکی که پروریده مرا دوستان کجا ست
من خاک دیگران چکنم خاک برسرم

یاران کجا ست کشور زیبای من دریغ
کاین نیمه جان بپای گرامیش بسپرم

خداوند بر عمرش بیفزا یاد و چشمان حسرت بارش را از دیدن بیرق آزادی وطن روشن بگرداناد .

و السلام • دوم قوس ۱۳۶۳ خورشیدی • دکترش ، ن ، حق شناس



اغلاط نامه

صفحه	سطر	خطا	صواب
٤	٢١	گوپیا	گوییا
١٠	١٤	به	که
١٢	٢٩	رو	ره
٢٩	٥	مبین	ببین
٣٩	١٠	بند	بندد
٤٥	٧	پنهفته	پنهفته رازها
٤٧	١٤	چشم	چشمم
٤٠	١	وروی	زروی
٦٣	٢٩	یاد گار	یاد گاه
٧٩	١	بپا	بپای
١٠٥	٤	بیداری	پنداری
١٣٣	٢١	زاسا	زآسیا
١٣٦	٨	کاروز	کارزو
١٤١	١٢	مرده یا	مرده ها
١٤٠	٧	باد	بادا
١٤٥	١٩	ز آب	از آب
١٤٨	٢١	بگشو	بگشودم
١٦٥	٢٤	شتابنده	شتابنده شو
١٦٦	١	اتحنا	انحنای
١٨٠	٢٣	بامن	ماحشر
٢٠٣	٢٠	ابو ذبی	ابوظبی
٢٠٦	١٠	جمعیت اسلامی	حضرت غلام فاروق
٢٠٧	٨	ئیست چهره	چهره ئیست
٢٠٧	٢٠	خسته	ضجه
٢٠٨	٢	پیدا د پنهان	پیدا و پنهان

فهرست این کتاب

